

دیوان اسیر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلشن از بهار خیال تو سینها | برگ گل از تراوت رویت سفینها
هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست | بر سنگ خاره رشک برند آبگینها
گر از نسیم باغ تو عالم چمن شود | بوی گل صفا دمد از کینها
در جستجوی جوهر ذاتت فکنده موج | از روز و شب به قلزم غیرت سفینها
بخشیده حشمت سلیمان ملک فقر | از نقش پای چو کلید خزینها
دنیا پرست حسرت جاوید میبرد | در خاک مانده از دل قارون دفینها

در جلوه گاه سنگدلان سوی غبار دید
انیست پاس خاطر آیینه سینها

انکه گه ما ز ما دانسته راه خویش را | کاش فرا آموخت برگشتن نگاه خویش را
هر زمین جلوه صیاد ما دامست | در طلسم افکنده چشمش صیدگاه خویش را
روز محشر قاتل ما دانستان دیگر ساخت | میکند مست خموشی داد خواه خویش را

کس جهان ... [illegible]

افغی روز قیامت خود بود زیر بهار / ملعنا ناوان بدست اندر گرفته این بهار
بانظر افغی پدستش جمع دستی اهرمن / میزند خوار شمی تا منزلی دار البوار
صد هزاران باد لعنت از خدا و از رسول / خورد و خورنده و بر بار بر بالا ربار

لطف رومی بر عجم این است هنگام کرم | ابو میلس خو شمیلس تشکر بس ای بابا عجم

شهزاده سلطان سیمی بایزید
تیغ قهر سامانی بر شاهیم ملک اعدا را | ... شرع ظهماسب گوند ز دینی متیشو و تار از
...

محب چار یار آل و اولاد محمد شو | امیدم هست ای شاهی معین گر معین باشد
بیا از رافضی از جان خود میکن تبرا را | بشمشی جهانگیری کشایم ملک اعدا را

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها — برگ گل از طراوت یادت سفینه‌ها
هر جا غمت رواج دهد کوه بشکند — بر سنگ خاره رشک برند آبگینه‌ها
گر از نسیم باغ تو عالم چمن شود — بوی گل صفا دهد از گرد کینه‌ها
در جستجوی جوهر ذاتت فکنده چرخ — از روز و شب بقلزم حیرت سفینه‌ها
بخشنده خست سلیمان ملک فقر — از نقش پای مور کلید خزینه‌ها
دنیاپرست حسرت جاوید میبرد — در خاک مانده از دل قارون دفینه‌ها

در جلوه‌گاه سنگدلان تو غبار اسیر
اینست پاس خاطر آینه سینه‌ها

آنکه گرداند زعادات راه خونریز را — کاوش می آموخت برگشتن نگاه خونریز را
بار زین جلوه صیاد ما دارد بدست — در طلسم افکنده چشمش صیدگاه خونریز را
روز محشر قاتل ما را نشناسد دیگر است — میکند مست خموشی دادخواهی خونریز را

شام تنهایی اسیر از آتش سودای او
گرد صبح مشرق دل دادخواه خونریز را

تا چند خبر پرسی از پا سر و سامانها — دیوانه کجا باشد در کوه و بیابانها
شوریده‌تر ای قمری آشفته برای مجنون — او سرو گلستانها من خار بیابانها
آشفته شوم بی تو آسوده شوی با من — دیدار بر سینه‌ها منت کش چشمانها
دلتنگی عالم را ضامن شده‌ام بی تو — خاکم نزند آبله بر روی گلستانها

لاله مهر و [illegible] نسبت با تو [illegible] عشق را — [illegible] پرورده است [illegible] تو [illegible] عشق را
مهر خاموشی است بر عنوان این سینه راز — [illegible] بار کو [illegible] زبان عشق را
راز دل را بیزبانی بیشتر گل میکند — [illegible] از آئینه [illegible] رازدان عشق را
شوقم از جا برد وصل کعبه دیدم بالنظر — خضر پرواز است راه بی نشان عشق را
هر کجا رفتیم کوشش مرکز سنگینی است — دل نشناسد جز بهای بی گمان عشق را
دشت دشت از گرد راهم بار میباید مرا — گرچه دور افتاده‌ام کامل روان عشق را

یک اسیر از درد بی درمان تسلی میشود
بوالهوس هم بود میداند زبان عشق را

دل و درد تو که صبر است قرار است مرا — من و یاد تو که باغ است بهار است مرا
میتوان مشعل خورشید بعالم افروخت — حرزه داغ کسی شمع مزار است مرا

من و گلچینی آتشکدهٔ داغ کسی … بتماشای گل و لاله چکارست مرا

نفریبد بخیال نکهت خواب مرا … برد جلوهٔ وصل تو بمهتاب مرا
اشک پروردهٔ رازغم پنهان دلم … گریه دادست ندانسته بسیلاب مرا
شور بیطاقتیم در سفر آرام است … تا نداند کسی از عشق تو بیتاب چرا

چو شمع سوختگی تر کند دماغ مرا … نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا
بهار تشنهٔ خونم شود اگر دل [illegible] … که آب تیغ تو سرسبز کرد باغ مرا
بعزم کوی تو آوارهٔ چمن شده ایم … زبوی گل نکند تا کسی سراغ مرا
بکار سوختنم شعله چون کند تقصیر … نخوانده است مگر سرنوشت داغ مرا

سرم اسیر ز سودای ساقی گرم است
که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

دیده چشم ما ز نور سینهٔ نمناک ما … بعد مردن گل دهد یارب سفید از خاک ما
بوی گل را در طلسم گلستان پیچیده ایم … راز او را در نفس دارد دل صد چاک ما
بارها از باد جولان سمندی سوختیم … تا بود در دوش چراغ بخت از خاشاک ما
آب و آتش را بهار نوبرش آمیزشست … شعله ها گل میکند از دیدهٔ نمناک ما
با چنین مستی اگر دم میزدیم لنگر زهد خشک … شمع صد میخانه می آید از مسواک ما

گاه استغنا و گاه از مهربانی میکشد … خوب میداند طریق دشمنی بیباک را

پرده می بندیم بر رخسار بینای اسیر
گر شود آئینه آن شوخ چشم پاک ما

جنون کو تا نثاری دل کنم آشفته پای را … ز عریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را
خورد نیش آنکه تا شیر محبت از هوس چوید … نشد مهد موم کی بخشد نمو مومیائی را
شوم نومید تر چندانکه بینم بیشتر رویش … تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن خدائی را
اگر نمود عارض دیده بیدار میخواهد … در دل پرده دارد حسن شوخ خودنمائی را
ببازار وفا گر خود فروشان را گذار افتد … بنرخ کیمیا گیرند جنس نارواپی را
اجل هم جان بمنت میگرفت از کشته ناز … گر از چشم تو می آموخت کار ماجرائی را
تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست … بمستی میدهد پیمانه صبرآزمائی را

اسیر از رغم زاهد ساغر سرشار میخواهد
که موج باده شوید سرنوشت پارسائی را

جنون دانسته گستاخ تماشا میکند ما را … که میداند حجاب عشق رسوا میکند ما را
بذوق بیخودی با بوی گل ذوق نو دارم … نباید گر بهاری می که بیدا میکند ما را
اگر دل زیر بار غم نباشد بیم رسوائیست … سبکروحی خجل از کوه و صحرا میکند ما را

اگرچه باده بیپیمانه میکند دل ما … که مشق گریهٔ مستانه میکند دل ما

فضول قدر نفهمید که نمیداند — چه بحثهای حریفانه میکند دل ما
چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود — حدیث تیغ تواف نه میکند دل ما
گهی بدام طپید گاه در قفس رقصد — طواف کعبه و بتخانه میکند دل ما

شد ذوق خاکساری اول هوس مرا — بیرون کشید جذبه دام از قفس مرا
ساقی ز ابر شیشه خوام شراب کو — تا جام می شود نفس پیش رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام — بال گشاده است شکاف قفس مرا
عمر بخون طپید و کسی باخبر نشد — از بس که سوخت در قفس دل نفس مرا

بیجا اسیر رنجه شدی در فغان شم
یک میکند است عشق با مید کس مرا

ما هوا گلشن بگلشن میبرد دیوانه ما را — ز خون تو به موج گل کمند بیخانه ما را
شراب دام می جنبید تغافل جام می بخشد — بجا گر وا گذارد دل و غنا بی خمار ما را
سپید چشم بیکام دو عالم مستوان گردد — شرابت می پرستد گر به مستانه ما را
ز روی شعلها گلشن ز خوی شمعها روشن — تماشا برگ گل سازد پر پروانه ما را
خرابی صندل درد سر تعمیر عالم شد — بسیل امتحان تا کی دهی ویرانه ما را
ز وحشت باج میگیرد بالفت تاج می بخشد — بیا شرمنده وحشت مکن دیوانه ما را
اسیر آن طفل بدخو ام آسایش نمیگردد — مبادا اشنود در خواب بام فسانه ما را

چمن جلوه کن غبار مرا — بسر کن باغ انتظار مرا
دل و باد شن ضد انکه دارد — در طلسم خزان بهار مرا
عشق دیوانه خوش تماشائیست — سیر کن سیر کار و بار مرا
خنده می آیدم چه می پرسی — سبب گریهای زار مرا
سبق ناز خوان چه وقت خط است — مکن آشفته روزگار مرا
آنکه یک صید دامش آزاد است — کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری بس است اسیر امان
سوختی سوختی قرار مرا

جنون که کرد بدیوانگی مثل ما را — گل همیشه بهار است در بغل ما را
کسی که در پی نیکی است بد نمی بیند — نماند یاد کری غیر خود جدل ما را
همین بس است که در خاطر خفا بستیم — چه شد که چشم تو کم میکند خجل ما را

ز بس اگر دنه چشم تو دیده مست مرا — ز دل ربوده بغیر از تو هر چه هست مرا
ز خاکساری خود در طلسم آرامم — نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا
عبث چه منت در یوزه بهار کشم — که خون آبله گل میکند بدست مرا
نمی شناسمت ای فتنه جو نمیدانم — کجا شناخته آن چشم می پرست مرا

اسیر داد دل هرزه گرد میدادم
جنون بحلقهٔ زنجیر فدریست مرا

بپای رحمت شکوه بجنب سینه‌ی نیست مرا / لاف طاقت زده ام گم گنهی نیست مرا
دیده گر جلوه گر گلشن امید شود / همچو نرگس سر و برگ نگهی نیست مرا
حلقهٔ دام درین سلسله محراب دعاست / ورنه در هر دو جهان سجده گهی نیست مرا

نماید جلوه اش اکسیر جا نهادگی را / خرامش گل زند بر سر ز نقش پا گیاهی را
چو نرگس شیشهٔ گل بر سر زند از دیده حیرانی / بمی گر نرگس مخمور او بخشد گناهی را
زمان عذرخواهی میشود طوفان جرمم / بمحشر گر شهید خود شناسد روسیاهی را
بخون ریزی نگاری چون بمیند از جانم نگیرد / کمند نگهش من صیاد حیران صید کاهی را

نمک در دیده شور قیامت ریزم از غیرت
شهید او چو بینم روز محشر بیگناهی را

چو آئینه در دل کدازم نفس را / شکستن مبادا کلید قفس را
نه بلبل نه پروانه این خنده دارد / دهد بال پرواز من خار و خس را
بیاد تو پیمانه نخشم هوا را / بسوی تو گلدسته بندم قفس را
دو چارم نشد ناله گریه گاهی / که سازم پریشان دماغ جرس را
زدامش چه آئین که در دل نبستم / چراغان کنم تا گلستان قفس را

اسیرمحبت

اسیر محبت مرا می شناسد
ز انسته کم ز خود هیچ کس را

دلیل بادهٔ دیوانگی بس است مرا / همین نشانه فرزانگی بس است مرا
ز خویشتن بر یار جنون گریزانم / که آشنائی بیگانگی بس است مرا
کجاست غم که کشد رخت من بکوی جنون / بعقل نسبت همخانگی بس است مرا

داشتی مخصوص من تا لطف عام خویش را / کردی آزاد از غم عالم غلام خویش را
در محبت داده ام آئینهٔ دل را جلا / پخته ام در آتش سودای خام خویش را
عشق کی مگذارد که بنشیند غبار بر دلم / کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را

خاطر صیاد چون شد جمع از صد اسیر
کرد در شک گلستان قفس دام خویش را

آئینه شود دود چراغ نفس ما / خورشید بود سایهٔ خار و خس ما
آن مشت غباریم که در راه محبت / شد ریگ روان قافلهٔ بی جرس ما
گو گریه شوقی که دهد رخت بسیلاب / تا مشت آتش نکند خار و خس ما
آن مرغ اسیریم که از گرمی صیاد / مژگان سمندر شده چاک قفس ما

در کلبهٔ تاریک اسیر است شب و روز
با یاد تو آئینهٔ دل همنفس ما

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را   یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
میکنم اضطراب را پیش تو پاسبان دل   تا نبرد ز دیده ام چاشنی نگاه را
شب که خیال چشم تو خواب ربا ز نظر   سرمه گشتنم زدود دل چشم سفید ماه را
زهر شکایتم بدل شکر شکر میشود   چون لب آشنا کند خنده عذرخواه را
دشمن خویش را کسی راه بخانه چون دهد   کی کنم آشنای دل طاقت عمرکاه را
هر که ز بایکی نفس همچو اسیر دم زند
آینه اثر کند گریه صبحگاه را

کرد نور دیده خود خواب شیرینی ترا   کس ندارد دولت بیدار بالین ترا
خواب در چشمم نمی آید که یکره چون نگاه   پرده از دیده سازم خانه زین ترا
خنده اش چون غنچه می گردید زیر برگ رو   گل اگر میدید شرم برگ نسرین ترا
یا رب از پرواز ماند بال هر طایر تنش   گر ز صیدم باز دارد چرخ و شاهین ترا
همچو جوهر جوش زد از تیغ زبانم حرف شکر   گر بکام خویش بینم خنجر کین ترا
ای خوش آن بخت بلند کز پا صید اسیر
مشرق خورشید بینم خانه زین ترا

غمش باشد شراب بیغش ما   تراود آب حیوان ز آتش ما
شکست بال شد در دام صیاد   نخستین تیر روی ترکش ما
چو مجنون رام آبادی نگردد   نبرد سودا بیابان گرد نوق سرکش ما

خس و خاشاک تنورستان غمم   نبرد سودای خام از آتش ما
بزیر آسمان گویا اسیرم
که شد بیهوده گردی ابرش ما

الهی آشنا کن ساقی بیگانه ما را   که از زهر نگاهی پر کند پیمانه ما را
دل از بی دردی آمد در فغان سودای عشقی کو   که در زنجیر خاموشی کشد دیوانه ما را
حدیث درد عشق ما بنام دیگران گویید   باین تقریب شاید بشنود افسانه ما را

بعالم نیستم ذوق می پرستی را   شکسته دل نکنم گریهای مستی را
بکوی عشق ز بس صاحب اعتبار شدم   بما سپرد غم اسباب تنگدستی را

کشته سودای غمش هم دردیهم مرا   می تراود آب خضر از آتش پنهان مرا
ساعت اول حلقه زنجیر از چشم غزال   چون لب صحرا برد سودای تو در زندان مرا
زد و ناک از اخترم بر سر گلی سرگشتگی   بس که دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

چشمت بخاک ریخته خون پیاله را   بخشیده تو تیا نگهت چشم لاله را
تا با خیال چشم تو پیوند کرده ام   تبخاله کرد بر لب جان داغ لاله را
از تاب درد کیست ندانم که تو بهار   پیچیده ام برشته جان تار ناله را

حمد و سلام

گر بی رخ تو صبح بگلشن رود اسیر
سازد ز گریه داغ دل غنچه لاله را

باشد ز یاد روی تو روشن چراغ ما — آئینه شبنمی است ز گلهای داغ ما
مست هوای میکده و سایه گلیم — داغ است آفتاب ز رشک ایاغ ما
مانند شمع از نگه گرم زنده ایم — چون شعله پنبه کس نگذارد بداغ ما
ممنون بوی پیرهن گل نمیشویم — چون غنچه تا ز بوی پر شد دماغ ما
از کاهلی مسافر حیرت شدیم اسیر
از غنچه تنگتر بود این ره سراغ ما

ز پردهای خموشی شنو فغان مرا — بغیر غنچه نفهمد کسی زبان مرا
نمیشود نفسی غافل از دلم صیاد — قفس بزیر نگین داد آشیان مرا

دیده آشوب نگاه فتنه پرداز ترا — نیست پروای قیامت کشته ناز ترا
فیض خواری بین که صید رنج ما ضایع نشد — دسته گل کرد از خون چنگال باز ترا
سرنوشت کار خود از من چه میپرسی مپرس
عشق میداند اسیر انجام و آغاز ترا

قبله عالم میخانه خم ابروها — گردش نرگس مستانه رم آهوها
سیر گلشن کن اگر تشنه دیدار خودی — آب از چشمه آئینه رود در جوها

عالم آواره شوق قند چه خورشید چه ماه — سوده پای فلک از شوق تو تا زانوها
دعوی این بس که ز گوشت بهم پیوسته ایم — حلقه در گوش کمان تو خم بازوها

گه ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا — چون توانم دید خالی جای غمهای ترا
گریه تا مکتوب اشکم را بمجرا برده است — روح مجنون کرده استقبال رسوائی ترا
دیده ام گلدسته می بندد ز عمر جاودان — باغبان خضر است گلزار تماشای ترا
صد خیابان سرو بالا میکند لاله ام — در نظر دارم خیال سرو بالای ترا
گشته ام از دیدن روی تو مجنون چون اسیر
چون تواند دید چشم ما سراپای ترا

مو بمو مژگان تر باید شکار عشق را — گریه بسیار است ابر نوبهار عشق را
از نیاز مار حسرت باغ تماشا گشته است — گل بخندد از گریبان خار خار عشق را
دل بامید غبار راه حسرت گشته است — وعده میسوزد چراغ انتظار عشق را
از نسیم جلوه پرواز رنگین میکنیم — نکهت گل میبرد از جا غبار عشق را
چون اسیر آئینه ام از تیره بختی او گذشت
صبح ما شام غریبان شد دیار عشق را

شمشیر تو قبله گاه سرها — پروانه ناوکت جگرها
پرواز فناست گلفشان تر — بر باد دهیم بال و پرها

چون برق که در شفق شتابد   تیغت زده بر صف جگرها
از پرتو آفتاب رویت   گردیده غبارها شررها
جرئت که رام میکند دل   سنگست متاع شیشه گرها
در آینهٔ دلم چو دیدی   پیکانه نبودی انقدرها
از مهر تو سینه ها اثرها   وز داغ تو دیدها نظرها
پرواز فنا چه پای نشان است   در سینه نهفته بال و پرها
کم قدری اوج اعتبار است   افزون شده ام ز نیشترها
شایستگی عداوتم نیست   پر منفعلم ز کینه ورها
هر چند شکسته می نویسی   از خط تو صیقلی بصرها
شبهای سیاه ما چراغان   از مهر توشامها سحرها

احوال اسیر چند پرسی
سرکرده چیل نیچرها

الفت نمیکند بکس دل رمیدها   گلچین نمیشوند جراحت گزیدها
ممنون خصم غالب خولیشیم که خضر دست   پای شکست کام بمنزل رسیدها

شد شیشه خانهٔ باغ دل از جان بختها   چو سنگ فتنه بار بیارد درختها
بیگانه الفتیم چه دنیا چه آخرت   در خانهٔ وجود و عدم نیست رختها

الهار

ابر بهار گریه مستانه خودیم   گلهای باغ ما جگر لخت لخت ما
زیر نگین ماست دو عالم که خشکی   بیزاری کلاه بمند تاج و تخت ما
گوهر چکید ز شبنم گلزار فقر اسیر
ابر بهار چون نشود دولت تخت ما

گردون ز بس که برد غمت در دیارها   از روز من گرفت سبق روزگارها
عمر ابد بجا گذرت جان سپرد گفت   منت غبار رهگذری انتظارها
گردون زیاد رو نیتو روشن چراغ جان   از پرتوی دلم شهرستان غبارها
جوشش بهار نگسلد از هم که از رخت   گل میزنیم بر سر لعل و نهارها
بر تربتم فتاده اگر آب زندگی
خیزد بجای گرد ز خاکم غبارها

میرسد مست شکوه کاهیها   گله مشتاق عذر خواهیها
از لبش بوسه طمع دارم   این گدائیست پادشاهیها
سینه صافی بهشت راحت ماست   دوزخ کیست کینه خواهیها
روز عید بهانه جو نیست   وای بر جان بی گناهیها
چه تغافل چه دشمنی چه نگاه   دارد از دست کم نگاهیها
باز میدان چه رام میگردد   صف آهوی خوش نگاهیها
نم رحمت چه بحر سامان است   رو سفید است رو سیاهیها

من کجا داغهای هجر اسیر
میگریزم ازین سیاهیها

ای نگاهت از شوخی محشر تغافلها	عارضت زتاب می خانه سوز بلبلها
دیده حیرستان شد زلاله رخساران	سینه سنبلستان شد وقف زلف کاکلها

جز بهار زین گردش پر و بال و پر دیدیم ما	کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما
با هجر ما آئینه وصلت در آن بعد آئین غریب	هر قدر شد دور آن را بیشتر دیدیم ما
از غبار ما بهار چشم حیران میچکد	فیض ها از نعمت اهل نظر دیدیم ما
وسعت جولان موری نیست در زیر فلک	عرصه کون و مکان را مختصر دیدیم ما
هر قدر در پرده بودی هر قدر پنهان شدی	بیشتر از بیشتر از بیشتر دیدیم ما
چون توکل خضر ره شد کار ما سر عقبت	منزل مقصود را با عزم سفر دیدیم ما
هر کجا وحده بهاری جوش بیرنگی نمود	آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما

نا امیدی سر بسر امید شد آخر اسیر
عاقبت زین نخل بی حاصل ثمر دیدیم ما

زخمی افسانه ناصح نگردد گوش ما	صاف رحمت میچکد از درد نوشانوش ما
پا بسر و با قطره ام اما خروشی میکنم	اینقدر رحم بس که بر دریا نگردد آغوش ما
در محبت همعنان و در قیامت هم رکاب	سینه صافی سینه صافی تر از خورشید هوش ما

فتنه جوی من بمیناز دلجوی چمن نشین	خاطر او بیشتر از بیشتر نازک تر است
از نوید لطف پنهانش فریبم میدهد	گفتگوی قاصد از لطف خبر نازک تر است
داغ شو گردون ز تو بندی گره در چشم بهر	زنگ گلهای دعای بی اثر نازک تر است

برنگ باده صراحی طلسم ما ست	قدح مصاحب ایام تنگدستی ما ست
همین قدر بسر گوش اعتبار بس است	که چرخ داغ ز بخت بلند پستی ما ست
ز جام باده شراب نظاره مینوشم	خیال چشم تو سر مشق می پرستی ما ست
بیاد نرگس ساقی کشیده ایم شراب	پیاله تشنه توفیق تنگدستی ما ست

بکعبه تحفه برد سجده اسیر از دیر
دلیل راه طلب شوق بت پرستی ما ست

از آنم دل عدوی اضطراب است	که در دل یاد چشمش مست خواب است
گلستان محبت را هوائی است	که شبنم خانه سوز آفتاب است
دماغم تا رسید از می خمارم	طلوع نشاء چون عهد شباب است
زیادت گر شود غافل کدارد	دلم از دوری آتش کباب است
فراموشیست تیغ کینه خصم	تلذذی در دلم نقش بر آب است
بخون خویش مار تشنه دارد	مگر شمشیر او موج سراب است
اسیر از دوست پرسیدن چه حاجت	سوال او که دشمن جواب است

اگر ستم نکند امید احترامی هست — جواب اگر ندهد اندکی سلامی هست
ز خاک رهگذرت صیدگاه مجنون شد — بهر طرف که نشستی تو رفتی دامی هست
خلل پذیر نگردد بنای ناز و نیاز — جفای یار و وفای مرا دوامی هست
نظاره محرم راز نهان عاشق نیست — اگر خیال لبش می‌برد پیامی هست

اسیر عشقم و صیاد وحشی سخنیم
بیاد چشم تو ام الفتی تمامی هست

گشت جهان ز نشو و نما پاک مانده است — آن دانه صرفه برده که در خاک مانده است
در صیدگاه او ز غبار رم اثر نماند — خونم هنوز در رگ فتراک مانده است

جلوهٔ سرو روان قافلهٔ بیهوشی است — گردش چشم سیه مکتب بازیگوشی است
باده از دست تو مستی نکند دلدار تو — اول این قطرهٔ این جام می بیهوشی است

ساغر باده سرشار منت — عیش رندان بهار منت
تا در آن آستانه خاک شدم — آسمان تشنهٔ غبار منت
تشنهٔ بیقراریم چو سپند — گره سوختن بکار منت
مطلبم غیر ناامیدی نیست — عشق امید روزگار منت

شده ام تا غبار گرد عشق — خوش دل تنگ اعتبار منت
آشیان جگر خراشانند — هر که بیگانهٔ تو یار منت

سوختم زانکه چو شمع اسیر
شعله لوح سر مزار منت

دل اگر رفت گرد تا قدمم خاک است — سر اگر نیست بجا در سر فتراک است
خون ما ریخت که آتش بجهان اندازد — شعله را جوهر شمشیر ستم خاشاک است
عشق در خاطر آسوده کجا می‌گنجد — صدف گوهر تابنده مهر افلاک است
هست چون کشتی رحمت غم از این گناه — پاک نیز آلوده کیم نیست دلم پاک است

بس که چاک جگر از نالهٔ خود کرده اسیر
شعله از گفتنش خوش است که بیان چاک است

افسون غم ز خاطر من میتوان گرفت — راه شکفتگی بهجز میتوان گرفت
در گلشنی که ساخته خاموشیت مرا — از غنچه هم گلاب سخن میتوان گرفت
دارد شهید زنده کیم میتو آسمان — خون فراز کشتن من میتوان گرفت

دایم ز تمنای تو دل در نظر ماست — ابری که نم از شعله کند چشم تر ماست
نه خاطر آشفته برفتیم بجایی — چون گل دل صدپارهٔ ما بال و پر ماست
تا گرد ره گرم روان برق مراد است — اول قدم از خویش گذشتن سفر ماست

در قدر رفزودیم بقدر رنج خویش — قدر رنج خویش شکستن هنر ماست
دیریست که همسایه آن زلف سیاهم — عمریست که سودای نگاهت بسر ماست

هر چند اسیر از قفس آزاد نکردیم
پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

اندر از محبت که کلی چو خطر نیست — آن کشته خبر دارد که از خود خبرش نیست
تا تیر هوس در کروی گفت و شنید است — عاشق دل پیغام و دماغ خبرش نیست
هر شور تغافل نمک چشم نگاهت — حرفیست که بر حال اسیران نظرش نیست
تا کی بکد از یم درین بزم زغیرت — گرگل شده پروانه غم بال و پرش نیست

مکتوب اسیرت نفس باز پسین است
یعنی که بجز قاصد جان نامه برش نیست

محبت خانه زاد سینه ماست — خموشی همدم دیرینه ماست
زجوی سینه صافی میخورد آب — فراموشی که تیغ کینه ماست

دیده ناکام را چو تهمت نظاره نیست — شوخ چشمی در محبت چون دل صدپاره نیست
حلقه زنجیر الفت موجه آب بقاست — گر برافتد نام هستی درد ما را چاره نیست
مگذر از بیگانگی هر چند محرم تر شوی — شوق را نازم که با آوارگی آواره نیست
هردم از گلشن بصحرا میکشد دیوانه را — همچو زنجیر جنون یک شوخ آتش پاره نیست

تا بکی در پرده حرف گفتنم گوید اسیر
هرچه میخواهد بگوید کار فرهنگ یکباره نیست

یکحرف شکوه از لب خشنود بر نخواست — بسیار سوختیم و ز ما دود بر نخواست
محروم داشت جلوه دیدارش از ایاز — عاشق بنا امیدی محمود بر نخواست
سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد — گردی که بر دل از غم او بود بر نخواست
از بس دلم بدامن همت کشید پای — در پیش پای جلوه مقصود بر نخواست

مقصود ز عشق لذت سوز است اسیر از آن
شادم که در داغ لاله نمک سود بر نخواست

بنالد دیده حیرانی نگاه است — بناز دل محبت دستگاه است
بآیین بیگانگی الفت شعار است — بآیین شیر افکنی آهو نگاه است
چه فر با پنهانی گلگون پوشش دارد — سر کوی محبت عیدگاه است

دلی دارم که مست جام ساقیست — سرم سودا پرست نام ساقیست
گرفتاری بکامم چون نباشد — حریفان موج ساغر دام ساقیست
دماغ از بیدماغی میرسانم — شراب تلخ دشنام ساقیست
جدا هر ذره را می پرستم — مگر خورشید در جام ساقیست
اگر دوری بود دوران جامست — گر ایامی بود ایام ساقیست

سر و شش آشنای گوش کن گوش | صراحی قاصد پیغام ساقیست

اسیر از گریهٔ مستانه شادم
دلم در سینه بی آرام ساقیست

بفکر خاطر ناشاد ما نیست | دل بیگانه هیچش یاد ما نیست
سفر طوق گرفتاران شوق است | چو قمری آستان صیاد ما نیست
ز دل منشور شادانی گرفتم | فلک در فکر استعداد ما نیست
چو او از دل از گردون نخواهم | کسی را گوش بر فریاد ما نیست

اسیر از عشق شیرین دیده بستم
دوی اندیشهٔ فرهاد ما نیست

رسوائی دهرم و غم پنهانیم بجاست | خاکم بباد رفت گرانجانیم بجاست
حیرت پرست یاد تو بودم جنون رسید | از یاد خویش رفتم و حیرانیم بجاست
معمور تر ز خاطر آئینه گر شوم | در دل غبار حسرت ویرانیم بجاست

از گریه بر غبار حرا گل مکن اسیر
غافل مشو که ذوق پریشانیم بجاست

جنون بوی گل افسانه کیست | محبت گردش پیمانه کیست
نگه روشن گر آئینه ها نیست | تغافل ساقی میخانه کیست
سر شکم دیده امشب خواب سیلاب | خوشا خوش نشین خانه کیست

نمیدانم می از ساغر گل از جام | بهار جلوهٔ مستانه کیست
پریشان کرد اوراق محبت | دل دیوانه مکتب خانه کیست
شنیدم خاطر آسوده هست | ندانستم چراغ خانه کیست
می نظاره در دل میکنم صاف | ز شرم نرگس مستانه کیست

با شعلهای نومیدی بنازم
نمیگویم جهان ویرانه کیست

چو نیست قدر وفا طاقت جفا عبث است | ادب بکار نمی آید و حیا عبث است
کسی باین همه بیگانگی چه چاره کند | گرفتم آنکه شدم با تو آشنا عبث است
بهار عمر خزان کردم و ندانستم | که عهد با گل و پیوند با صبا عبث است
دمی بیاد تو خوش میکنم و میدانم | ز بی زبانیم اظهار مدعا عبث است
جز ز آتش پنهان نماند از حیف | گداختن ز وفای تو بیوفا عبث است
نخوانده ورق دلبری بهمت قیس | کسی چه بحث کند با تو ماجرا عبث است

ز شکوه ام سخنی مشنو اسیر توام
ز ابتدای سخن تا بانتها عبث است

شادم از دلی که شکستن غبار اوست | داریم عالمی که خرابی حصار اوست
خالی ز رنگ و بوی گلستان عشق نیست | هستی و نیستی که خزان و بهار اوست
عالم خراب فتنه و یک جلوه بیش نیست | هر کس که هست چشم براه غبار اوست

نور چراغ دیدهٔ دیر و حرم نگشت / کر پرتو از دو خانه دهد روی کار اوست
رونق فزای حسن بود عشق خاکسار / شادیم از اینکه خواری ما اعتبار اوست

میگوید از زبان که گفتیم زبان اسیر
تا در دلش که میکند دکار و بار اوست

تماشاگاه دل چشم سیاه است / که هر زخم نگاهش عیدگاه است
ز چشم سبز بانی بر نخیزد / سر هر مو زبان عذرخواه است
چرا مستغنی از عالم نباشد / غمت را چون دل من دستگاه است
ز راهم کی برد هر نقش پائی / نگاهم سر براه شاه راه است

ابر از آسمان باکی ندارم
چو نادارائی مرا پشت و پناه است

ناله در بزم دل سوخته ام ساز آموخت / بیخودی از نفسم شوخی پرواز آموخت
نکند تکیه در آغوش کل و جیب سحر / جلوه دید غبارم چه قدر ناز آموخت

دلیل شوق برهمن درست بتخانه است / خوشا دلی که پرستش درست بتخانه است
بجان تو به جا میخورد بهار قسم / شکفتگی نشکفتن درست بتخانه است

دریا نمی ز اشک نمک پرور منست / دوزخ تفی ز گرمی خاکستر منست

در دسر خمار ندانسته ام که چیست / نومیدم و شکسته دلی ساغر منست
دیوانگی بمکتب خاموشیم نشاند / سر بسته راز بیخبری دفتر منست
هر ساعتم برنگ دگر شوخی عشق / طرح بهار کرده خاکستری منست
بیگانگی مکن که نکوئی شناختست / هر خون که کرد تیغ تو زیور منست
تا پر گشوده ام شده ام صید بیغمی / پرواز برق خرمن بال و پر منست

گردید عقل در ره ساغر اسیر
تا نشاء شراب جنون در سر منست

گشته آینه بیقرار خطت / شده طوطی شکرشکار خطت
بهر مشق دل شکسته نویس / میکشیدیم انتظار خطت
میتوان خواند شرح گلشن راز / از تماشای نوبهار خطت
هر که روزش سیه بود بیند / سر خورشید در کنار خطت
گرد افشان پر از گل شب بو / صبح آیینه شد دوچار خطت
برده یکبار عقل و هوش از من / رنگ و بوی بنفشه زار خطت
آرزوی دگر نماند مرا / دل و جان میکنم نثار خطت

رحم کن رحم بر اسیر که باز
شده دیوانه بهار خطت

دیگر ببزم داو سخن ما گذشته است / آیا در آن میان چه سخنها گذشته است

هردم بجلوهٔ دگر از راه رفته ایم / امروز کار ما بتماشا گذشته است
از حیرتم بگریه نمانده است احتیاج / کشتی شکسته از سر دریا گذشته است
وارسته ایم از همه قیدی ز فیض عشق / چشم از نگاه دل به تمنا گذشته است
تنهائیم بدوزخ بیطاقتی گداخت / از خاطر که یاد تو تنها گذشته است
غافل که دست برد خطش کم ز نشتر است / گفتم که خشمش از ستم ما گذشته است

ساقی اسیر از کف امروز تا صباح
میخورده و ز توبه بیجا گذشته است

چمن چمن گل آشفتگی بدامن ماست / نسیم اگر دم عیسی است برق خرمن ماست
چمن شناس نیم از خزان چرا ترسم / شکسته حادثه دور از قفس نشیمن ماست
نگاه نیست ز آئینه سینه صاف ترم / نبرد و ستیش بسیر دیم هر که دشمن ماست
نسیم شرطه دریا دلان شکست لبیست / بجز حفظ همه گر ناخداست دشمن ماست

اسیر قدر تماشای خویشتن میدانم
خیال اوست که نقد دو چشم روشن ماست

فتاده یکه تن نخل سرفرازی ماست / خزان یاس گل باغ بی‌نیازی ماست
بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصم / که سرگذشتگی ما کمینه بازی ماست
نظر بدیده پاکت ابر رحمت را / چو قطره دامن تر جامه نمازی ماست
نگاه گرم تو در عالم آرزو نگذاشت / تغافلت که در فکر کارسازی ماست

چو ذره همعنان آفتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا داغ برق تازی ماست

از عکس تنت جیب قبا آئینه زار است / پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
دایم همه صحبت در اقلیم محبت / آئینه دلان را شب و روز چکار است
گرد از ستم یاد شب هجر خلاصم / صیاد خیال نگهت صبح شکار است

تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است / زخم آنقدر نبوده که مرهم نبوده است
بی تو نه از قلم و جهان گذشته ایم / این نسخه هرگز از سر عالم نبوده است
با دانه فریب چه سازند دیده دام / جای بهشت بود که آدم نبوده است

رشکم گداخت در چمن وصل او اسیر
گویا دلی شکفته که بیغم نبوده است

جفاجوی سپند آتش اوست / اجل مزد دو چشم سرکش اوست
بچشم آشنامی آید از دور / مگر خورشید گرد ابرش اوست

اسیر از نا امیدی شادکام است
مگر حسرت شراب بیغش اوست

ساقی همین نه از تو دل ما در آتش است / ساغر بخون نشسته و مینا در آتش است
روشن چراغ دیده ز یاد تو کرده ایم / بر هر چه بنگریم تماشا در آتش است

از بسکه داغ جلوه او گشته در چمن — مانند شعله سرو سراپا در آتش است
از پای یک خم اند گل و شمع نزد باغ — هر یک برنگ دیگر از انجا در آتش است

یا د نگاه گرم تو شد برق خرمنم
چون آه خود در لعه اعضا در آتش [illegible]

دردی که زنگ چاره نداند دوای ماست — شمعیم و زود کشتن ما خونبهای ماست
در عاشقی باوج توکل رسیده ایم — از فیض فقر بال هما بوریای ماست
در کشتی حباب کشیدیم رخت خویش — خاطر شکسته ایم و خطر ناخدای ماست
در بزم بیخودان تو قانون دیگراست — لب بسته ایم و ساز خموشی نوای ماست

مستان عشق را رم آرام دیگراست — اقلیم درد را سحر و شام دیگراست
عنقا بزیر بال تجرد بلند شد — بی قید نام و ننگ شدن نام دیگراست
دردسر خمار ندارد شراب عشق — دل مست ساقی دگر و جام دیگراست
بر سایه چو سایه تیغ تو جسته ایم — یاران درین دیار سرانجام دیگراست

بیش سامان سرشکم مایه دریا کم است — بهر طغیان جنونم وسعت صحرا کم است
هرچه بینی پرتوی از حسن عالمگیر اوست — جلوه بسیار است اما دیده بینا کم است
گر شراب کم دهد ساقی بنا ظرف اوست — ورنه در میخانه توفیق از مینا کم است

حسن آتش و دل سمندر اوست — عشق آفت و درد لشکر اوست
عشق است محیط و صبر لنگر — طوفان غم و دل شناور اوست
دل گلشن درد و باغبان عشق — غم طوبی سایه گستر اوست
قفل دل زنگ بسته [illegible] من — در بند کلید خنجر اوست
مرغ قفس ترانه زیبد — پرواز کرخوبی پر اوست
در دل گذرد چو عزم صیدش — خورشید شکار لاغر اوست

تعلق سد راه کام عشق است — جنون سرکوشی پیغام عشق است
حیات جاودانی خواب خضر است — فنا بیداری ایام عشق است
ملک پروانه شمع جنون است — فلک پر بسته مرغ دام عشق است
خود بیهوشش دارد دماغت — حریمی را که درد آشام عشق است
جرس را ناله دل کرد گمراه — خموشی کعبه اسلام عشق است

کی در صفا چو تیغ تو آهن سینه رو شنست — بیجوهری ز جوهر آئینه روشنست
غم نیست گر برو بتو گاهی کنند نگاه — چون آفتاب کوری آئینه روشنست

عالم که سری عشرت و پروای طرب نیست | گردر دهد زمان نفس و شیم عجب نیست
پی خضر توکل نتوان کرد سراغش | نقش پای گم نام تو در راه طلب نیست
هر قطره از خون شهیدان وفا را | خنجر هر شمشیر تو سر مشق ادب نیست

رفت از پیر و جوان طاقت و کس پیدا نیست | عالمی کشته گرفتار و نفس پیدا نیست
همچو آن شعله که از دود نگردد پیدا | بس که پیچیده بدل آه نفس پیدا نیست
میکشد زارم و از شوق نمودن نامم | که درین معرکه یک اهل هوس پیدا نیست
در دلم غیر حیای تو تجلی نکند | که درین آینه عکس همه کس پیدا نیست

دلم از یاد تو خندان شده است | شبنم از صبح چراغان شده است
حسن را بوده ز کوتاهی بینش | دل پریشان پریشان شده است
جلوه داد غبارم بر باد | چه قدر بوی گل ارزان شده است
دل پری خانه ز زخم جگر است | دور از آن سایهٔ مژگان شده است

پی نظربازی مژگان اسیر
مخبر زخم نمایان شده است

گرفتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست | شهید خنجر بیداد را جلاد حاجت نیست
بلند آوازه کی محلت از کلاه خانه گوید | گر از من نشنود مرغ چمن فریاد حاجت نیست

مرا خود بر شیشهٔ دل میخورد بر سنگ ناکامی | ترا در مکتب سنگین دلی استاد حاجت نیست
ز تاثیر توکل گشته ام از خلق مستغنی | مرا در بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست

بهار آمد که از فیض جنون گلها بر سر
اسیر این شوره را بی گل شمشاد حاجت نیست

دل بی غم کلی بی آب و رنگ است | بهار گلشن آئینه زنگ است
سر بد مستی دارم بگرد دل | همیشه در شاغ و داغ پلنگ است
باللک شوخ پرکاری که صلحش | گره در گوشهٔ ابروی جنگ است
بهارستان دماد دست ساقیست | گل دیوانگی را باده رنگ است
بمیدانی صف آرا جلوه گرکیست | میان کعبه و بتخانه جنگ است
سر شکم میکند طوفان الفت | بگلزاری که یک رنگی دو رنگ است
غبارم بر سر کوی زمین گیر | شتابم مصلحت بین درنگ است

اسیر از اضطراب دل چگویم
فضای گفتگو بسیار تنگ است

آنکه دل را می نوازد در پی درمان اوست | وانکه جان را زنده دارد آتشی پنهان اوست
تا غبار غیر ننشیند بطرف دامنش | بر زمین دیده من عرصه جولان اوست
گرم شد بازار چاک سینه در فصل بهار | نکهت پیراهن گل گردی از دامان اوست
هر که از یاد تو شد در مصر تنهای عزیز | که بزم وصل یوسف جا کند زندان اوست

از دلم چون غنچه میروید شکستن هر نفس — شیشهٔ من خانه زاد ساغر و پیمان اوست

عشق هرجا از کمال خود سخن گوید اسیر
شاهد بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

حرف شمع رخ او دوش در پی خانهٔ کند — آتش رشک چو آب از سر پروانه گذشت
شکوه کفر است ازو ورنه بیان میکردم — کاشنائی ز من امروز چو بیگانه گذشت
تیره آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود — تلخ آن عمر که بی گردش پیمانه گذشت

جلوه از چشم و دل مستور نیست — لن ترانی پرده دار طور نیست
پاکبازان دانش دیگر است — هر که سربازی کند منصور نیست
تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست
از غبارم آسمانها ساختند — بیش ازین افتادگی مقدور نیست
توبه کی دارد خلاف شرع دل — در قیامت بوالهوس معذور نیست
تخم محنت در جهان پاشیده اند — حرص اگر دارد گناه مور نیست
دیده ام سیر دو عالم میکند — یک سر مژگان تماشا دور نیست
تا چه خواهد کرد با دل چشم او — خانهٔ آئینه هم معمور نیست
نشاء در عالم سراسر میرود — از نگاهت هیچکس مخمور نیست
گر شود خاک آب گوهر میشود — ساغر دل کاسهٔ فغفور نیست

از برای چشم

از برای چشم بیمارش اسیر
شربتی چون شربت انگور نیست

پیش او اظهار غمهای نهان مشکل است — همزبانی بازبان بی زبانی مشکل است
زندگی تلخست بی پیمانهٔ سرشار عشق — تلخکامی تا نباشد کامرانی مشکل است
گر نیابد در هوایش دل حیات جاودان — خضر اگر باشیم بر ما زندگانی مشکل است
ساغر دل از نگاهی چشم پیمانه شد — بعد ازین در عشق لاف سخت جانی مشکل است
عشق چون دیوانگانی اختیارم کرده است — ورنه بر من گفتنی راز نهانی مشکل است

حسن بی پروائی بود نقش شکست دل اسیر
زلف پیچش در زیر بار سخت جانی مشکل است

گر شود همسایهٔ زلف صبا نامحرم است — ور بود همخوابهٔ چشمت حیا نامحرم است
شد چراغم روشن از خاکستر پیمانه ها — بعد ازین آئینهٔ دل را صفا نامحرم است
آشنائی عشق را با روشنائی کار نیست — کلبهٔ تاریک عاشق را ضیا نامحرم است

حسن را هرچند حیرت پاسبان باشد اسیر
گر شود آئینهٔ او چشم ما نامحرم است

صیقل رسوائی راز نهان پیدا است کیست — مو بمو هم تا بمغز استخوان پیدا است کیست
خار و گل در باغ دل جوش انا الحق میزنند — شبنم نیرنگی این بوستان پیدا است کیست
دیدهٔ اخترشناسان کور باد — از غبارم پرده دار آسمان پیدا است کیست

از برای چشم

برگ برگ این چمن آیینه دار وحدتست ... یک نگه هم بال خرامت باغبان بیدا کیست

بوی گل گرد کدورت گشته در گلزار ما ... نو بهار خاطر نازک دلان بیدا کیست

شش جهت را تو جنبش با جلوه آئینه ساند ... کم کنم تا یک نفس نقش پا نشان بیدا کیست

تهمت بیهوده بر جام و ساغر بسته‌اند
غارت جان اسیر ای دوستان بیدا کیست

با سمند تو کلاه ماه کرو تاخته است ... که ز رفتار فرو مانده پی تاخته است

بنویسید بصیاد ز خون دل من ... که گرفتاری مرغان قفس ساخته است

در گلستان بچه رو چهره تواند گشتن ... گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است

گر نگنجد بدلم غیر خیالت چه عجب ... آنکه این آینه را ساخته پرداخته است

بهر مرغ دلش از سینه صد چاک اسیر
زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است

جبهه تسلیم جور ا سجدگاه دیگر است ... دیده آیینه دل را نگاهی دیگر است

گر شود بیدار از خواب قیامت رستخیز ... محشر ما گردش چشم سیاه دیگر است

با شهید خویش آن چشم تغافل کیش را ... هر سر مژگان زبان عذر خواهی دیگر است

آخر از نومیدیم امید حاصل شد اسیر
بادشاهی بی‌نیازی را پناهی دیگر است

دل آواره مستمند کیست ... دیده جولانگه سمند کیست

سرو با این همه سرافرازی ... سایه قامت بلند کیست

نشکند از هجوم لشکر غم ... که طلسم دلم به بند کیست

صید از دام محبت آزاد است
که اسیر خم کمند کیست

بستر م تیغ و زخم بالین است ... تلخی مرگ خواب شیرین است

می‌کشاید سواد ما از خط ... سرنوشت نگاه ما این است

کشته تیغ امتحان ترا ... زخم تجدید حرف تحسین است

مزد عمر تلخی کام است ... ناله مهر در کمی کین است

بهر بیهوشی اسیر امشب
حرف تلخت شراب شیرین است

بهار عمر نوروز جوانی است ... دریغا قحط سال شادمانی است

دلی دارم که هیچش یاد غم نیست ... ز بس مشغول غمهای نهانی است

ز فیض عشق شیرین کوهکن را ... شرار تیشه گنج خسروانی است

طلب کردست جان را از من امروز ... خدنگ آن کمان ابرو نشانی است

مشو ای عندلیب از غنچه غافل ... که طفل در کمالی خورده دانی است

اسیر عشق را در پیش جانان
کجا یارای حرف همزبانی است

نگاهش دور کرد آشنایی‌ست — تغافل بر سر جور آزمایی‌ست
بخون افتاده مرغ دام او را — طپیدن بال پرواز رهایی‌ست
چو باشد دل تسلی از خیالی — امید وصل کافر ماجرایی‌ست
کند در غنچه پنهان نغمهٔ خود را — میان بلبل و گل هم جدایی‌ست

اسیر از من چه پرسی غم دل
غبارم در کف آشفته رایی‌ست

سبزه تا یکی ز برق خوی رمی اندیشه داشت — گرد میدید از آبجوان آتشی در ریشه داشت
در شکست توبه ما کار عشرت شد درست — آسمان ما را گرفتار طلسم شیشه داشت
کوهکن در زیر بار ننگ فرزندی نبود — خون بهای صد چو خسرو از سر تیشه داشت
دوش شاهد را چو ساغر اختیار از دست رفت — زان ید و بیضا کرمی در آستین شیشه داشت
از نگاه تلخ فهمیدم که با من خشم او — باده بدمستی در ساغر اندیشه داشت
چون کنم با طعنهٔ دشمن که کوهکن جان — صد جراحت بر دل از زخم زبان تیشه داشت

بهره ور شد ز گوهرهای نظم خود اسیر
گر طریق این سخن ور زان ساغر اندیشه داشت

هلاک توبه پیمانه‌ام که خالی نیست — فدای جنس صراحی شوم که خالی نیست
فتاده کرکسم پابند افر همت — درین بساط کسی غیر نقش قالی نیست
زمانه تنگ نظر من بلند پروازم — چه نسبتم قفس از شکسته بالی نیست

درا بمیکده و حال می‌پرستان بین — فریب چرخ ز صوفی مخور که خالی نیست

خزف فروش چه داند بهای قدر گهر
که آسمان نخریدت ز بی‌کمالی نیست

در بر دل تو و دل در بر ماست — تمنای تو دل در بر ماست
خاک را هم صبا میدانند — هر کجا پای نهی بر سر ماست
خصم در بستر گل خواب کند — سایهٔ خار جفا بستر ماست
نرم بی پای ز خشکی ز نگین تر — صافی باطن ما ساغر ماست
تکلف افتاده ز پرواز نگر — شعلهٔ شوق تو بال و پر ماست
مسند از دامن فقر بدار رم — بی تکلف سر ما افسر ماست

دلت از گریه صفا یافت اسیر
چشم آیینه چشم تر ماست

در چمن بیمار لعل روح پرور دو نیست — استخوانها کو نمک پرورده درد تو نیست
غیر مژگانی که باشد خانه‌زاد چشم تر — کس درین ره محرم نظاره گرد تو نیست
لذت عشقت نه تنها با دل ریش است — مرهم آسوده که هم خالی از درد تو نیست
گر چه از دست کسی رانیت رنگی چو حنا — نیست یک گل در چمن کو دست پرورد تو نیست

با غم او شکوه از افسردگی کن ای اسیر
آتش پروانه چون خاکستر سرد تو نیست

درد یار ما زمین مشت غبار هم نوشت آسمان از شکوه سینه‌ها داری بهم نوشت

حیرتی دارم که چون از دیده در دریا فتاد موج اشکی ما که امیدی کناری هم نوشت

در قفس بر روی بلبل از چه گلبانگ کند گر چه از بستان امید وصل خاری هم نوشت

خون دل خوردن ببزم عشق از آن آسان تر است زهر نوشیدن ما از شهد آسان تر است

همچو جوهر گر نگیرد زخم هر دم دامنش کشتن ما پیش تیغ او ز آب آسان تر است

ما اسیران را ز رشک سایه دیوار غیر
جان سپردن زیر تیغ آفتاب آسان تر است

در سراپای شهید غم پنهان تو نیست گل زخمی که شکفته ز مژگان تو نیست

خانه زادیست که بی تابی سیماب کمند یک نفس گر سر آیینه بدامان تو نیست

مو بمو آگهی از درد دلم چون نکنی نکته فاش تر از خنده پنهان تو نیست

گر چه از دامن گل پا نگذارد بیرون غنچه را مرتبه گوی گریبان تو نیست

زخم پنهان چو ز مژگان تو میدوزد اسیر
آنکه از عربده چشم نگهبان تو نیست

دمی که مست حیا از غم آن غزال گذشت ز اشک دیده چه گویم بدل چه حال گذشت

نگه کشی که در آیینه جلوه تجلی قدش چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

گذشت چشم سیاهت مگر بکشتن من که در دلم ز نگاه تو صد خیال گذشت

دلم را صبح عید جان سپاریست که خورشیدم مراد وقت سواریست

ز بیم فتنه چشم سیاهی نگه در پرده چشم حصاریست

ز چشم شیر دارد حلقه دام نگاهش گر چه آهوی شکاریست

دل دیوانه ما سخت جانیست که از فرهاد و مجنون یادگاریست

خیال کشتنم دارد نهانی
تغافل مژده امیدواریست

یکشب که اشک تشنه لب افشانی از نیست پیدا رده را گمان که دلم درگداز نیست

چون عشق گرم خون شدن شد چون بهار گل را بسوزم شعله رخسار انتظار نیست

گرد کلفت در جنون ز ریا ز غم اگر که دیست طره آشفتگی موی دماغم کشته است

شب که از باد رخت در آتش دل ایواره ام صبح چون پروانه بر گرد چراغم کشته است

عشق جای جز دل تنگم نمیگردد قرار شعله شد تا بلبل گلهای داغم کشته است

بس که خط کردم ره صحرای شوق او اسیر
خضر مجنون بیابان سراغم کشته است

کشته ناز تو کی باک از طعن دشمن است زخم تیغت چون حمایل شد دعای جوشن است

گر بود چشم تر گرد کدورت تو تیاست خاک شور انگیز غربت سرمه چشم دل است

کردن میان بمستان نامه سربست
خون مکن زاهد دل ما را که مضمون رو نکشت

بیاد روی تو از تاب ناله ام گل سوخت　　چه داغها که چمن زآشیان بلبل سوخت
بغبطه سال نگاهی تو حاصل عمرم　　چو دانه شرر از آتش تغافل سوخت
زمین رسید بجائی رواج ناله که باغ　　سپند غنچه بچشم زخم بلبل سوخت

مجنون عشق مایل افتاده است　　پر ما سخت جاهل افتاده است
نمکی تازه میزنم بکباب　　آتش از گریه در دل افتاده است
طفل اشکیست بحر از مژه ام　　که بدامان ساحل افتاده است
چون نباشد ز گریه خانه خراب　　دیده را کار با دل افتاده است
مکن از جور یار شکوه اسیر
از تو هر چند غافل افتاده است

با روغن چراغ دلم درد غربت است　　اسباب خانه وطنم گرد غربت است
دیگر میشود شکنجه کش داغ وطن　　پای طلب که آبله پرورد غربت است
آتش دلیل داغ جگر گریه توشه آب　　با عشق هر که گرد سفر مرد غربت است
گردد جهان نورد اگر شنود اسیر
این سرگذشت ما که ره آورد غربت است

سوخت زندان خمارم سوخته شیشه کجاست　　کو شب میکده آن دیر حرم شیشه کجاست
زندگی تلخ تر از مرگ بود در غم عشق　　سوخت خون در رگم آن نشتر اندیشه کجاست
تا کی از بازوی فرهاد توان الفت زد　　دلی سنجی که شود سر شکنی تیشه کجاست

فتاده ایم ز پا در ره تو کام اینست　　سپرده ایم بیاد تو جان پیام اینست
جنون پرستم و راه و روش نمیدانم　　بیار چون رسم از خود روم پیام اینست

چون غبارم جلوه پا بکی از جا برده است　　خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است
نیست در دستم عنان جستجو هیچ منع　　گریه ام گاهی بصحرا که بدریا برده است
هرزه گردی یکی غبار از خاطر ما میبرد　　عشق بازندان دل ما را بصحرا برده است

سیر باغ او خیال خاطر شاد خود است　　صید گاه آتش سایه سرو چمن زاد خود است
سر نوشتم آیتی از شان خوبیهای او　　خاطرم جمعست اگر گاهی مرا یاد خود است

بگلشنی که ز دست باغبان شکست　　که جای نکهت گل هم بگلستان شکست
سخن ببلبل که شد آشنا نمیدانم　　که دستگاه سخن بر سخنوران شکست
شکسته هست کسی از فغان فرد تنگ　　ز میز بانی صرم دل فغان شکست

دل شکفته چو جویم که غربتم وطن است | چگونه بال کشایم که آسمان تنگ است
ز دست تیغ تو بیکار بر جهان شد تنگ | لباس زخم بر اندام کشتگان تنگ است
ز بس که پر شده از کینه‌ام دل عالم | ز اتفاق بتان حلق عاشقان تنگ است

چنین که پر شده از آه چرخ زمانه پیر
خیال عکس در آئینه کمان تنگ است

خجلت الفت کشد هر دل که با ما صاف نیست | نسخهٔ رنگین بر در مجموعه انصاف نیست
سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم | میرنجم در او محبت باده عالم الدوف نیست
صید معنی کشته‌ام بخشش کو در کار ام | با طلسم چون ظاهر آئینه صورت ناف نیست
نقد هستی صرف یغمای محبت کرده‌ام | گر شود صد عمر صرف یک نگه اسراف نیست
کی بی بازار دل را عیب پوشیها نیک | هر که قلب رایج تشخیص داد و صراف نیست

چون اسیر خاکسار از جام عشرت سرخوشم
شکر ناداریم که قدر صید استخفاف نیست

تنگ غم تو خانه دل از هوا پر است | لب از ترانه خالی و گوش از نوا پر است
در دام شکوه ناله شکستن چه لازم است | دنیا فراخ و سلسله بسیار و جا پر است
از خاطرش اراده نظاره برده‌ام | آئینه داغ شو که دل او ز ما پر است
جوش بهار گردش چشم سیاه کیست | صد شیشه گشته خالی و جام هوا پر است
بی خون من بهار ستم گل نمیکند | پیمانه‌ام ز شبنم باغ وفا پر است

مطرب ترانه که دماغم رسیده است | از آب شعله میوه باغم رسیده است
آئینه خانه دل بیدار گشته‌ام | این پرتو از کدام چراغم رسیده است
مجنون نکرد جوش وحشتم نمی‌رسد | بوی بهار دل بدماغم رسیده است
دیوانگی برو که ز بس خمار غم | دایم ز دولت تو دماغم رسیده است
در پای سرو شیشه دل جوش میزنم | زین باده تا دماغ ایاغم رسیده است
هر دم گلشن برنگ دگر غنچه میشود | حرف لبت بگوش ایاغم رسیده است

در راه گفتگوی تو عمر از این ست
کی جست و جوی کس بسراغم رسیده است

الفت آباد محبت را خراج دیگر است | گریه را شور دگر عشم را رواج دیگر است
مسند جم تکیه‌گاه کردنش است و لیس | بادشاهی بیکسی را تخت و تاج دیگر است
عاشق بیچاره که پروانه گاهی بلبل است | هر گلی را در گلستانش رواج دیگر است
گوشه داریم و سیر دشت و صحرا میکنیم | الفت ما را بوحشت امتزاج دیگر است

•

گلی که رنگ فروشد بشعله می نوشیست | می که حوصله بخشد بشیشه بیهوشیست
ز چهره مه و خورشید میتوان فهمید | جهان مسخر تیغ زبان خاموشیست

دارم دلی که آینه برای بیخودیست
آهم گواه محضر دعوای بیخودیست

قدر دلم بدان که بجز زار و خسته نیست
این قطره باز مانده مینای بیخودیست

عالم بدور چشم تو میخانه گشته است
چندانکه چشم کار کند جای بیخودیست

چون معنی گرشته بلفظ آشنا مباد
آگاهیی که حاصل سودای بیخودیست

دارد چمن ز سایه هر برگ جام اسیر
صحبت و جوش خنده گل جای بیخودیست

جز مراد دولت مرادم نیست
در دریا صاف اعتقادم نیست

گفتمش وعده های بوسه چه شد
گرد لب خنده که یادم نیست

هرزه دردسری دعا چه دهم
مطلبی در خور مرادم نیست

من کجا قید نام و ننگ کجا
سر سودای اعتقادم نیست

درد دل گوش میکند فریاد
مصرع ناله بیادم نیست

جان سپارد بسینه ام دل اسیر
گر بگوید که خانه زادم نیست

بزم خاموشیست مطرب نوای دیگر است
حسن بیهوشیست مستان اصفهای دیگر است

پرده بیگانگی آینه دار صورت است
هر که نشناسی بمعنی آشنای دیگر است

فراموشی فراموش دل ماست
محبت حلقه در گوش دل ماست

چه دریاها که در یک قطره خون است
زمین و آسمان جوش دل ماست

می الفت فراموشی ندارد
دو عالم بیخودی هوش دل ماست

می معنی کشد از جام صورت
اسیر آینه بیهوش دل ماست

گرچه از سامان چراغی نظر درویش نیست
جلوه بسیار است دل را یک تماشا بیش نیست

سیر گرد عالم الفت خوش بیگانگی
هجر و وصل دوستان خواب و خیال خویش نیست

نکهت گلدسته نکهت بمیناز دلکام
هیچ اگر نبود کسی را در جهان درویش نیست

هر می دارد خمار گرچه صاف حیرت است
کام جو یان کام جویان کو نهایی بیش نیست

رفتگان بیهوده از گردون شکایت کرده اند
خان و مان بر هم زنی چون عشق کافر کیش نیست

لب اگر بر هم زنی مجنون جوابت میدهد
تا عدم از ملک هستی راه حرفی بیش نیست

گشت معلومم نگاهش هرزه گردی کرده است
هیچکس در بستن خشمش چو تغافل بیش نیست

سینه صافم گشته ام در کوچه دلها اسیر
هیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

بعد عمری سویم امشب از مروت دیده است
نرگس بیدارش امشب خواب الفت دیده است

مغزم از شوریدگی چون ذره در قید تن است
آفتاب محشر داغ محبت دیده است

دل اگر از سینه جنبد ز نگم از رو میرود
خصم بیدل از من عاجز چه جرأت دیده است

جلوه ها مرد آرزها بسیار و بینش ساده دل
حیرتها آینه ام از خواب غفلت دیده است

الفت الفت گر سر بی تیغ میکرد نثار قدر اینمعنی کسی داند که الفت دیده است

صورت از معنی شناسد اهل بینش در جهان
جلوه معنی است از چشم صورت دیده است

گریه بیقرار دیده است نمک روزگار دیده است

دیدم آئینه خانه دو جهان عکس غیر یار دیده است

بس که در دل گداختیم نفس خاک ما را غبار دیده است

خس نم صد چمن شگفت هنوز اثر نو بهار دیده است

چه نسبت عالم مشرب خواری از اعتبار دیده است

اعتدال هوای دل ما را همه گل گرد خار دیده است

چه بگویم ز راز عشق جنون رنگ و بوی بهار دیده است

بر سر راه انتظار اسیر
روزم از روزگار دیده است

قفل دل بر کف دو عالم کلید دیگر است ناامیدان را نوید امید دیگر است

عالمی می وسعتی دارد که در هر گوشه ای جام نوروز دگر پیمانه عیدی دیگر است

گرمی هنگامه دل از زبان و گوش نیست رازداران ترا الفت شنیدی دیگر است

دیده گر داری چراغ از دود دل ... تیره بختی مشرق روز سفیدی دیگر است

مرا آتش

سر کر آتش دیده ها شیار که ماند اسیر
هر نگاه تلخ او جام نبیذی دیگر است

گلشن ز جلوه تو پریخانه گشته است بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

آیا دلی دو کون غباریست در رهش هر دل که یک سرا سر ویرانه گشته است

الفت بچشم مست تو بسیار مشکل است بر خوی آشنای بیگانه گشته است

آتش زدی بلاله عذار انجمن خوش است گل گل شدی ز باد بهار انجمن خوش است

بی او تمام وصلم با او تمام هجر الفت میان عاشق و یار انجمن خوش است

گردش بموی گل سبق جلوه میدهد دل صیدگاه او که سوار انجمن خوش است

گاه از نگاه و گه ز تغافل رود ز دست مستی چنین خوش است خمار انجمن خوش است

بوی تو از غبار سمند تو بهار رفت ای گل بیا که سوار انجمن خوش است

مستم بقرار اسیر نگاه یار
الحق بساط سیر و نگار انجمن خوش است

چون محبت جوش باطن زد دو عالم مشکل است هست اینمعنی سخن از جام صورت مشکل است

کفر و ایمان گشتم وارز خویش رامی گشتم الفت آسان است اما پاس الفت مشکل است

باطن از ظاهر بمیدانم ز جوش یکدلی فاش میگویم بیاران با من الفت مشکل است

سینه صاف اولین حرف کتاب دوستیست دوستان مرد جا تنها عبارت مشکل است

از اسیرای باغبان گلهای غبار آلود
خار خجلت در بغل دارد نزاکت شکلت

که برد رو که بداغ ما هیچ | هیچ قدر ما در سراغ ما هیچ
نشار گر سر جوش سودا نشینی | با بد امان ایاغ ما هیچ
شعله را در کار شبنم کرده ایم | بوی گل در سیر باغ ما هیچ

گل گل شکفته از شفق فیض باغ صبح | پر گشته از شراب تماشا ایاغ صبح
کافر بحسرت دل بی تاب مزه باد | بر سوختم بنا ص شام داغ صبح
شب را کسی بخواب نبیند چو آفتاب | روشن اگر ز روی تو گردد چراغ صبح

شد روز و روز شب بیاد تو روشن چراغ صبح | با بهار غ ستاره کنم سیر باغ صبح
از فیض عشق تاج بتعبیر بمیدهم | دارم دماغ باده و دارم ایاغ صبح
ممنون شدم ز فیض تو امشب ابر مست
هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح

چراغی ما باغ و بهار است ببینید | آئینه پر از نقش و نگار است ببینید
صحرای عدم مزرعه خار مغیلان | گرد ره ما آبله کار است ببینید
صیاد مرا چشم عدم حلقه دام است | تا خضر درین جرگه شکار است ببینید

در حیرتم از حوصله ساقی دوران | میخانه تهی گشت و خمار است ببینید
مکتوب که و مژده جولان که دارد | دل رفت ز دست این چه غبار است ببینید
دل میزند از سوختنم جوش تماشا | خاکستر من آئینه دار است ببینید
دامان شبنم تا بسحر آئینه آرا است | باز این چه قرار است عذار است ببینید
شمع رخش از باده چراغان تماشاست | پروانه این بزم بهار است ببینید
یکرنگی آئینه دلان بیکسی است | گرد ره ما جلوه یار است ببینید
اشکم دل مجروح نگاهم کف خون است | بی او بچه کارم سر و کار است ببینید
صید خود و صیاد خود آه میرسید | ما هم آئینه ما هم آئینه دار است ببینید
جان بنشکفی او صدی ام است گرفته خود | گلشن نو گلها خش بنار است ببینید
شد خاک ابر نو و گلبار شگفتی
دیوانه بیدل بچه کار است ببینید

در دلم یاد یار میگذرد | از خزانم بهار میگذرد
هر های دراز می بینم | از دل بیقرار میگذرد
شیشه می چه طالبی دارد | خار فصلش بهار میگذرد
نگهی میکنی نمیدانی | چه بدلهای زار میگذرد

یاد چشمت چو بی غارت جان آید | خواب و آرام بتاراج و فغان آید

امتحان دل خود کردم و جان بردم
میرود هر که ز کوی تو بجان می آید

تا نیاید بسر خاک من آن گل نشکفت
که بهاری بتماشای خزان می آید

محرم شرح جدائی نبود هستی ما
نامه ام سوی تو با قاصد جان می آید

تا ز جولان تو برخاست غبار از خاکم
از گریبان صبا بوی فغان می آید

بسکه از نسبت آن رخ به بر آئینه موخت
عکس بر صفحه آئینه گران می آید

کس گل از غنچه تصویر نچیدست اسیر
راز بیگانه ز دل کی بزبان می آید

بوالهوس لاف محبت زد و آواز کشید
گو ز دل صورت آئینه بدیوار کشید

شور دیوانگیم درس محبت آموخت
کارم از خدمت زنجیر بزنار کشید

قطره خون شده در دیده حسرت بگذارد
هر کلاهی که دلم زان گل رخسار کشید

خواب شیرین اجل هم نکند مخمورش
از لبت هر که می تلخی گفتار کشید

دل چو در سینه طپید آفت بر او آمد اسیر
لب خاموش تو بدنامی گفتار کشید

دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد
هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد

وصل چون رخت شوخی مژگان تو گشت
سر مجروحی دیدار سلامت باشد

هستیم در سر مغیلان عدم بستر است
یارب این گلبن بیخار سلامت باشد

زاهد از دست تو آخر بحلال جام زد
مستی کوچه و بازار سلامت باشد

در سر کوی تو مستانه دعائی دارم
بام و روزن در و دیوار سلامت باشد

جام جم گر شکند در صف مستان چه غم است
شیشه خاطر خمار سلامت باشد

شد اسیر از گل از غم پنهان تو خوار
سر سبز ردی اظهار سلامت باشد

به لوز در دو جهان بینوایی ندارد
ز ننگ منت برگ گیاهی ندارد

هر نیت در خون نشاندن دلی را
که سامان شبگیر آهی ندارد

نه بینی وادی بیم امید را
که تا خضر راهی هم خضر راهی ندارد

به بزمی که زیر شکم کند پاسبانی
دل از تو چشم نگاهی ندارد

نخواهد کسی از تو خون اسیر
که جز بی زبانی گواهی ندارد

توفیق درین بادیه رهبر نشناسد
آئینه تجرید سکندر نشناسد

ساقی ز تو آتشکده عشق خمارم
شوق لب تیغ از لب ساغر نشناسد

آئینه حسن آفت عشق است و گرنه
عاشق هوس تیغ تو از سر نشناسد

افسون اجل هم ننهد بیتو و بیم
بیمار تمنای تو بستر نشناسد

مکتوب اسیرست نفس تا ز لب بست
دل بستگی بال کبوتر نشناسد

مست و عرض آتش رخسار نبید
خورشید را که داغ کرا یار مید

خط از رخش دمید و هنوز آه میکنم | داریم خضر و تشنگی آزار میدهد
شد موج خیز شعله غبارم چو گرد می | ساقی هنوز باده سرشار میدهد
نادیده مائیم به تماشای گلستان | آئینه گل بدست تو بسیار میدهد

هرگز بنا امیدی امشب نبوده ایم
این نخل خشک ما چه قدر بار میدهد

دیوانه او غیر تحمل نشناسد | گر سنگ رسد بر سرش از گل نشناسد
خاموشی ما بس که درین باغ اثر کرد | کس بوی گل از ناله بلبل نشناسد
در دل غم و در دیده نگه بس که غریب است | غارت زده اسباب تجمل نشناسد
بیگانگیست آنکه خبردار دل ماست | صید تو بجز دام تغافل نشناسد

شد زنده جاوید اسیر از غم پنهان
تنها چو تو ای شعله تنزل نشناسد

هر دل که ز بیداد تو نومید بر آید | چون ذره نظر کرده خورشید بر آید
شوریده کیم سایه سودا بسر انداخت | حاصل دیوار خاکم اگر بید بر آید
هنگامه طراز دل ما عشق جنون است | از مشرق این صبح دو خورشید بر آید
تقریب جگر تشنه اظهار نیاز است | کام دلش از تهنیت عید بر آید
بیدردی اگر خضر شود مگس حیات است | پرورده غم زنده جاوید بر آید
گر بار تمنا بدلت بار گران است | بگذار که امید تو نامید بر آید

در کیش وفا

در کیش وفا جایزه صبر ابرست
کاملیست که با منت تاکید بر آید

بخت با ما سر جفا دارد | ناامیدی چه اجرها دارد
اگر انصاف دادرس باشد | عاشق زنده خون بها دارد
هر چه می بینم از تو خالی نیست | سبزه شوخست و گل صفا دارد
بیتو عمر ابد گوارا نیست | مزه آب تا شنا دارد

جان از سختی دلم را امید آدمی نشناسد | قدر نسیم گلستان را فرهادی نشناسد
مست غبار عاشق در دام اضطرابست | کشتیم خاک و ما را صیادی نشناسد

تیغ در کفش دیدم خون من بجوش آمد | خنده زد گل زخمی ناله در خروش آمد
چشم او نگاهی کرد لعل او حکایتی گفت | هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد
نکهت بهار آمد ساغر طرب بر کف | مژده می پرستان را پیر میفروش آمد
پیر دیر را دیدم سر نوشت پرسیدم | گفت آیه رحمت بهر باده نوش آمد
هر که دید خندانش در قبای گلگون گفت | سرو گلفروش آمد شمع شعله پوش آمد
در چمن گل و غنچه داد مکشی دادند | این پیاله نوش آمد آن سبو بدوش آمد
چون اسیر دیوانه توبه از ربا کردم | حرف ناصحان ما را اینقدر بگوش آمد

دور از تو قدح شکوه صراحی گله دارد   از حسرت لعلت دل جام آبله دارد
تنها نه بدیدار چشم تو راضی نشد از من   دزد دلبت که سر در پای این قافله دارد

از دل ما دلبت خبر دارد   دوستی اینقدر اثر دارد
هر که رویت بدید حیران است   یا که گوهری نظر دارد
من و خاکی در که از خورشید   آسمان خشت زیر سر دارد
دل ما دارد آرزوی پری   یا تو یک حرف مختصر دارد

بی‌نیاز است اسیر از دو جهان
که لب خشک و چشم تر دارد

شوق ره گم کرده ام از وادی الم می‌رسد   هر که بر آوازه است آخر بمنزل می‌رسد
کشتی موجم ز دریا بسته ام بار رسید   گر بود همراهی طوفان بساحل می‌رسد
بر دو دل گشته ام جایی که مقصد گم کرده است   میرود دوار راه صد جانان بمنزل می‌رسد
کام میجویند هم چون شهیدان هر طرف   مژده‌ای رحیم از کوی قاتل می‌رسد

دیده گلزار تماشا شسته ایم بر دو فنا
بی‌نیاز آن دلبر شیرین شمایل می‌رسد

خاموشی از ترانه ما جوش می‌زند   بیچاره‌ای از فسانه ما جوش میزند

آب و گلش ز موج سرایت کرده باد   آواز کی ز خانه ما جوش میزند
ابریم دیده پر نم و دامن پر از سرشک   طوفان ز آب دانه ما جوش میزند
صد صبح رستخیز بیاد نگاه تو   از باده شبانه ما جوش میزند

گر دیده ایم اسیر پریشان طره‌ای
جمعیت از خزانه ما جوش میزند

از آتش ما گر نفسی دود برآید   از شرم نگاهش عرق آلود برآید
از دیده چه شور است دگر انجمن ما   گر هر جگری ناله نمک سود برآید
از غیرت آهم گل شوخ بتوان چید   آتش بود آن لاله که از دود برآید
گلچین فریبش بود زخم دل ما   الماس گر از مرهم بهبود برآید
جایی که نگاهت سخن حوصله پرسد   دل گر همه بود است که بود برآید
از غم چه گریزی که رهم راهی عشقت   گر بوی دل از تربت محمود برآید

جایی که اسیر تو کند نغمه سرایی
دود از جگر زمزمه عود برآید

دلم ز یاد نگاهت بشور می‌آید   چراغ خلوتم از بزم طور می‌آید
وداع هستی خود میکنم قرارم نیست   همین بس است که دیدم ز دور می‌آید
غبار راه قناعت که سنگ اهل دل است   ز پای تخت سلیمان مور می‌آید
گذشت مدت عمرم به عجز و غافل از آن   که خاکساری عشق از غرور می‌آید

بویم از دل آواره نامه دارد … نگاه قاصدم از راه دور می‌آید

شراب از لب لعلش اسیر سینه که ریخت
به بزم باده کشان بخطر می‌آید

عشق نکشوده طلسمیست که بر دل بستند … آه ازین عقده آسان که بصد مشکل بستند

گرچه صید قفسم یکدم از خاطر دادم … در هواداری من عهد بیک دل بستند

عشق موجیست که ساحل کش گرداب فنا … لب این بحر بخمیازه ساحل بستند

شدم آواره و آرام نه دیدم طرفی … پایم از رشته صد راه بمنزل بستند

رخصت گفت و شنید از نگهت دارند اسیر
دل و جان را نفس از اندیشه باطل بستند

قاصد از گرد جولانش بهر سو میدود … از پی گرد نگاهش چشم آهو میدود

در سواد زلفش از تاراج شوخی خوار کو … وحشی رم خورده از هر سر مو میدود

خنده پنهان رسوای جنون بر میدهد … دل کجا دیگر بذوق آن سر کو میدود

می نویسم نامه و از هر سر مویم آه
قاصد دیگر ز شوق آن جفاجو میدود

تغافل در نگه پنهان که دارد … تبسم زیر لب خندان که دارد

دل صد پاره دارم در گریبان … گل صد برگ در دامان که دارد

سراغش میدهم دیوانه اش هم … سری در سایه مژگان که دارد

دیگر ما

فرنگستانی از هر گردش چشم … که دارد این مسلمانان که دارد

اسیر از رهت بازان محبت
سراغ درد بیدرمان که دارد

عاشق از شوق نگاه واپسین جان میدهد … چشم و دل از حیرت جاوید تاوان میدهد

اشک دریا دل کجا و ساحل دامان کجا … گریه ام عرض تحمل در بیابان میدهد

اضطراب دل نشان جلوه مژگان گشت … مومیایم وعده زخم نمایان میدهد

بی نیازی را ز دست انداز آفت باک کشت … شبنم این باغ طوفان را ز طوفان میدهد

یک شکار از منت صیاد ما آزاد نیست … خاک را نقش بر حظ کبک خرامان میدهد

مومیای آنگاهم از راز سر زلفش اسیر
نامه ام را قاصد خوابیده پنهان میدهد

بدل اضطراب دعا میرساند … مگر روز وصل خدا میرساند

می آفتاب آتش جام سوزنست … کباب دلم را هوا میرساند

ز هر ناله خود صد اثر میشمارم … که پیغامی از دل بما میرساند

نگاه تو بی باک شمشیر بازیست … که صد تیغ با یک ادا میرساند

نگاه اسیر آن نهال ضعیفست
که در چشم ما از حیا میرساند

گر نکهت گلزار حیا منع نباشد … خود هم قاصد پیغام وفا می‌آید

بی جنون کم شده عشق بمنزل آخر — خضر این بادیه زنجیر بپایی باید
خانه پرداز هوس نام محبت نبرد — گر بدانند که درین راه جهانی باید
تا دلم همسفر عشق شد آرام گرفت — مست را بستر سنجاب و هوایی باید
سر تسلیم بجای قدم دارد اسیر
تا شنیده است که هر چیز بجایی باید

آسود یکه خاطرمات ذمیر سید — دل صید طپیدن شده صیاد میرسید
خاموشی حیرت زدکان مکتب راز است — لفظ ادب و معنی استاد میرسید
ویرانه ام از غم چه نهفته است به بیند — آزاد است بهوای فرح آباد میرسید
حرف زیب نامه تو چند بجوابی شنید — دیگر سخن خار چمن زاد میرسید

وفا با خاکساری میتوان کرد — خزانی را بهاری میتوان کرد
چنین بیگانه مگذار از دل ما — درین صحرا شکاری میتوان کرد
تو گر ساقی شوی مانند خورشید — بیک ساغر مداری میتوان کرد
در دولت سرای خاکساریست — که کسب اعتباری میتوان کرد
غبارم در طلسم انتظار است — بخاک من گذاری میتوان کرد
اسیر از یاد چشم مست ساقی
مداوای خماری میتوان کرد

کرام

نزاکت اینقدر نه برگ گل نه یاسمن دارد — زهر عضوی تو خوبی یوسفی در پیرهن دارد
چمن پیرا نیرنگی امتحانم میکند هردم — بهار تازه در سایه هر نسترن دارد
به پرورش بلبل و پروانه بسیار است حیرانم — زبان آتشین دارم که تاب یک سخن دارد
گهی از نکهت گل که بهوی پیرهن شادم — دلم را مهر بانیهای غربت در وطن دارد
گل نظم اسیر از آفت پژمردن آزاد است
که رنگ و بوی فیض از تربت پاک حسن دارد

چه کرده ام که دگر بدگمان نمیگردد — ز پا فتاده ام و سرگران نمیگردد
بیاد چشم کرمی میکشم چه میگویم — چه گفتگوست که بر دام زبان نمیگردد
کدام لاله چه گل از چمن نمیخواهد — چرا دو چار خودای دوستان نمیگردد
گذشته است نجانم بهار جلوه اوست — چه آرزوست که بخاطر جوان نمیگردد
کمان آینه دارد بپاره پاره دل — ز گریه ام چه قدر مهربان نمیگردد
بگریه ام چه قدر ناز میفروشد اسیر
دلی که زخمی راز نهان نمیگردد

دوش ساز ناله ام آهنگ بود — با زمین و آسمان در جنگ بود
یاد و نازکدلی تو بر نگرد — شیشه ما خانه زاد سنگ بود
در گلستان دیدمش شاخ ختم — بر تنش پیراهن گل تنگ بود
صلح کل روزی که شد آیینه دار — در میان ما و جانان جنگ بود

این دورنگی ها ز نیرنگهای ماست / نور و ظلمت پیش ازین یکرنگ بود

یاد شود ز کعبه چو بتها اسیر
جنبش مژگان ره فرسنگ بود

بیستون روزی بیاد خاطر ناشادم رسید / ناله کردم بگوشش آواز فرهادم رسید

خاطر صیاد نازک بود مرا اختیار / تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید

جذبه بی اختیارم کرد صحرا چون خویش / بسکه چو راه کشیدم عشق بیدادم رسید

زحمت آسوده که از یاد دوام بر زده بود / بسکه فهمم داغ پرواز صیادم رسید

سستی طالع ز گوش هیچ غبار نبوده بود / تا نواسنجهای عشق آخر بفریادم رسید

یاد خورسندی گذشت از خاطرم آخر اسیر
مرده بودم غم میان جان ناشادم رسید

یک سر نوشت طالع ما بی خطر نبود / ما را اسیری ننبود اگر در بدر نبود

بیگانه از رسوم دو عالم بر آمدیم / ما را بجز خیال تو کاری دگر نبود

لب خواستم بشکوه گشایم گذشت عمر / در عهد جور او سخن مختصر نبود

روزی که ما ز شعله خوی تو سوختیم / پروانه سپهر و چراغ سحر نبود

آورده ام خبر ز دیاری که از جنون / کس را ز دل پیام و دماغ خبر نبود

پیغامم از نرفتن قاصد بیاد رسید / غم نامه ام ز سنجه نگشت نامه بر نبود

سنجیدها بار نهادم آرام و اضطراب / حب وطن سنوخ خیر ز شوق سفر نبود

داغم

داغم که بر نیامد از آن کینه جو اسیر
امید ما که از نگهی بیشتر نبود

در محراب ابروی که دیدند / کلید خانه دیوانه دادند

چرا آواره عالم نباشد / چرا در سایه دل خانه دادند

بهشت ارزانی مطلب پرستان / که ما را گوشه میخانه دادند

حریفان با خودش یکدل نبودند / چرا هر سبحه صد دانه دادند

دو عالم را بیک آتش نشاندند / به بلبل هم پر پروانه دادند

سجود آشنایی کن دل را / که ذوق صحبت بیگانه دادند

ترک غمت از کشتن و بستن نتوان کرد / این توبه با امید شکستن نتوان کرد

تا زاهد اسیر تو قدح نوش برآید / جز زهر چه توبه شکستن نتوان کرد

در دل خیال چشمش مستی و خواب دارد / دانسته عشق ما را بی اضطراب دارد

کی شرم میکند از داو ز صحبت ما / تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد

با دل کسی چه سازد وصل شکیب تا کی / دیوانه تمکین ما را کباب دارد

رخش ستم سواری چوگان گرفته بر کف / امنیت کوی میدان بر کس که تاب دارد

عشقش اسیر دل را انجام جهان نگاه کرد / صبح آنقدر سعادت از آفتاب دارد

مرا از صحبت زاهد غم دیرینه بار آید | دل ساغرپرستم را نسب آدینه بار آید
زبر باید تماشای تو کارش ز رقیب [illegible] | نگاهی کن که جانی چون تن آیینه بار آید

ز چشم فتنه‌ات تخمیر غم بهانه دارد | به ذوق جلوه‌ات افلاک برق آیینه دارد
چه سازم شیوه خونریز از بیداد نگاهش | نگه از چشم مستت سر هر چه آیینه دارد
دل ما دست از دامان مژگانش نمی‌دارد | نظر از چشم او میخواهد و آیینه دارد

کو ذره که صد خور یار جفا نموده‌اند | کو شبنمی که صد گل در رس وفا نموده‌اند
در گلشن محبت پروانه باغبان است | جایی که شعله یار آب هوا نموده‌اند
چون بوی گل غبارم بر میزند به کوی | بالها بهم زده باد صبا نداند
انیست آشنای انیست مهربانی | ما نام او ندانیم او حال ما نداند

دل داده‌ام اسیرم چون میکشید دلبرت
غیر از وفا ندانم غیر از جفا نداند

نیم داغ گل تا برد در دیدم به یک جا بسوزد | دلم در آتش خونی نمی‌سوزد که وا سوزد
دلی پر آتشم در انتظار سوختن چندند | که از مستی نداند داغ او را در کجا سوزد
ز رشکم سوختی لذت محبت واگذار به دل | بده انصاف یک آتش ترا سوزد مرا سوزد

چه پرسی ای سر از آفت برق نگاه او
دل و جان کفر و ایمان سوخت تا دیگر که سوزد

عاجزان چون نام غیرت می‌برند | جوهر از شمشیر نصرت می‌برند
در تحمل بیقراری بیشتر | صبرکیشان عرض طاقت می‌برند
دل به غارت داده سربازان عشق | رنگ از روی نصیحت می‌برند
داد از این وحشی نگاهان کز فریب | خوش دل از یاد الفت می‌برند
طرفه در جولان بی‌باکانه نیست | خاکساران عبرت می‌برند

حال ما گر قدسیان دانند اسیر
دل ز ماتم در وقت فرصتی برند

چشم ما پاک بود پاک حیا میدانند | دل ما صاف بود صاف وفا میدانند
کعبه و دیر وطن گشت غریبیم بلند | تو در سجده نکردیم جدا امید اند
خاطر نازک حسن آیینه عشق تماشا | هر چه خود میکند از جانب ما میدانند
بر زبیکانگی چشم تو رسوا شده‌ایم | با دل ما غم پنهانی ما میدانند

نمک غم با بسی تمت یاد جوام
گر خواهیش ز تیغ تو جدا امید اند

از جان که می‌شنید اگر چه غم نبود | از دل چه میکشید کسی گر ستم نبود
شرمنده تغافل و ناز کرشمه‌ایم | چشم تو آنچه در حق ما کرد کم نبود

تقریب شکوه چو فراق تو داشتیم | ممنون خانه ام ز شکایت رقم نبود
این توبه خونخوری که کدوی شراب ماست | خاکش ز خون ساغر جمشید کم نبود
هر یکم تراوت گل باغ جراحت | بی خنده شکفتگی امید غم نبود
تا جرعه بهار بود رحمت خزان | شادی اگر نبود دل شان الم نبود

از سر نمود قطع بیابان غم اسیر
این سرزمین قلم و نقش قدم نبود

دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد | حیرت بکف آینه دیدار که دارد
از ذره گریبان هوا دامن غیبت | گردم نظر از جلوه رفتار که دارد
دامان شفق چاک گریبان تماشا | صبح آینه از شبنم گلزار که دارد
خاکستر ما پیرهن رنگ بهار است | یوسف خبر از گرمی بازار که دارد
دام قفس از ناله ما گوش گرفتند | شوق این همه با طاقت بسیار که دارد
در آتشم از غیرت خورشید قیامت | همچشمی خار سر دیوار که دارد
در مذهب الفت سخن حوصله کفر است | طاقت خبر از شوخی بازار که دارد

دشمنی با هوشیی بر روی چشم تر نتوان گشود | آفت نظاره سوی نظر نتوان گشود
تا سپردم دل بتو نومیدی جهاد بیدم مپرس | کو دری کز فیض آه بی اثر نتوان گشود
ذوق راحت را بدرگاه محبت بار نیست | دست خدمت بر میان داری کمر نتوان گشود

کریم تا کو

خرم کسی که دل بغمت شاد میکند | گلزار خاطری که ترا یاد میکند
صیدم اگر نشود دام غم چه باک | خون در دل تغافل صیاد میکند
گفتم نهان کنم ز تو هم راز دل چه سود | از درد زخم تیغ تو فریاد میکند
امروز کس بهمت سرو قد تو نیست | هر بنده را که میخرد آزاد میکند

شد شاد از و دگر دل غمدیده اسیر
دور از غم آن دلی که دلی شاد میکند

گر نخستم که بگرد ره تو کس نرسد | گداختم که با بیتاب نفس نرسد
بغنچه از گل همرهی صبا چه رسد | کسی بکام خود از سعی هیچکس نرسد
بهار سوختگی را طراوت دگر است | اگرچه گل بچمن آرا بود بخس نرسد
ز نشاه راه وفا شکوه گر کسی نشنید | چه شد که ناله ببر در سری جرس نرسد
اگرچه محو گلستان طلسم آب و هوا است | بگرد گوشه بی تو شه قفس نرسد
سپند اشک بآتش فشان گلشن دل | که آفتی بثمرهای پیش رس نرسد

اسیر جذبه عشق از هوا مدار طمع
که فیض بال هما از پر مگس نرسد

گذشته ایم ز سر تا بنقش پا چه رسد | بریده ایم ز دل تا بمدعا چه رسد
بهر که بود نصیبی ز هر چه داشت رسید | ستمگران همه چشم کرم ترا چه رسد

تو مست باده نازی کجا خبر داری — که از خمار تغافل بجان ما چه رسد
باین دل از چه تو ای شکوه میتوان کردن — ز خون خویش گذشتم بخونبها چه رسد

زنا خدا کرهی دلشکسته بگذر
بیا اسیر ببینم کز خدا چه رسد

ز تیغ او گل زخمی شکار خواهم کرد — ز رشک خون بدل نوبهار خواهم کرد
هزار درد سرم هست غیر بیکاری — چنون نرسید ندانم چه کار خواهم کرد

چو سرو مست آنکه بوس تنگم مینبرد تا پایم — که تربسم از گل بهشت نسیم اوبوی آرزو آید
شهید انتظاری گر دهید دگر محشر — سر از جا بر ندارم تا صدای طبل باز آید

دل آتش پرستم شعله از اخگر بهم دارند — بخوردم گر نبود ساقی می از جام غم دارند
جنون هم پیش خود در مکتب عشقش فلاطونست — کدام آشفته از یک کتاب از بر بهم دارند
دو عالم سرنوشت از نقش پای مینواز خوانند — درین ره گر همه خضر است با از سر بهم دارند
گر افتادن کاری با گشتن غنچه بسیار است — دل مرغ خو شکستن بیشه دیگر بهم دارند
سفرها کرده ام با بلبل و پروانه میدانم — که پرواز رسای شوق بلبل و پر بهم دارند
دلم دلبسته گوهاید علای لعل خاموشش — که با این زبانها از کسی کمتر بهم دارند
اسیر از سوز دل چشم نشان گرمی خویش — چراغ شعله را کس همچو خاکستر بهم دارند

کو قاصدی که نامه بیادی صبا برد — تا گردی از قلمرو بال هما برد
هرکس بروی ما در چاک قفس گشود — پیش دلش تبسم گل التجا برد
یکچند هم برغم فلک بیوفا شویم — شاید بدین وسیله کسی نام ما برد
هر جا دو چار روی شوم از نگاه درم — یکبار از غرور نپرسد خدا برد

هرکس بمنزم عشق بیادی تو بدار
پروانه لب زبانی و بلبل نوا برد

جنون داغی ز سودای تو باشد — چمن بوئی ز گلهای تو باشد
اگر سرو است اگر شمشاد اگر شمع — فدای قد رعنای تو باشد
اگر نرگس اگر مینا اگر جام — هلاک چشم شهلای تو باشد
گذشتم از گناه دل گذشتم — بگو ممنون غمهای تو باشد
جگر لرزد بوی گل خون دل من — دل یک غنچه گر جای تو باشد

اسیر از دیده گلچین نسبت است
چه مشغول تماشای تو باشد

سر رشته جنون ره اهل هوس نزد — شد گران بپای مگس هیچکس نزد
روشن لب زیر نوا افتاد کان بود — بیهوده شعله دست بدامان خس نزد
خون شد درون سینه دل گوه بر نزد — بخت نیست آنکه عز خموشی نفس نزد

آینه در غبار کدورت نشسته است
روشن دل آنکه تکیه برین یک نفس زند

نوبهار آمد دلم فال شکفتن میزند
بوی گل بر آتش افسرده دامن میزند

نیست آسان خاطری جمع پریشان ساختن
میکند ابر و برق خود را تا بخرمن میزند

اشک طوفان گوشه‌ای یا رب بگیرم تا فرو
سیل بی پروا است طبل آخر میدان میزند

خدنگت مرا یار در سینه بود
چراغ دل و آتش سینه بود

تو در مکتب حسن خواندی سبق
کتاب گلستانت آیینه بود

نگاهش از دل ما بر سر نابود میگنجد
چو خوی نازکی در آتشی شد زود میگنجد

دماغ آشفته‌ام پروانه دیوانه دارم
بنیاد شعله میسوزد و از دود میگنجد

در گلستان جگر داغ تو بس گل میکند
آه همی چون شمع از سوز نفس گل میکند

نشکفد از بس گلش غنچه دلهای تنگ
نخل امید اسیران در قفس گل میکند

گریه با روی آتشناک او بارم بسی
از نم اشکم در آتش خار و خس گل میکند

در جگر گلهای زخم تازه از بس شکفت
اول آن تجلی پیش و پس گل میکند

گر سحاب از عشق برخیزد ز فیض عشق ابر
بحر را در شاخسار موج خس گل میکند

همچو حسن آیینه پرداز تنزلم کرده‌اند
همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده‌اند

تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده‌اند
پای سنگ بر خیزم از پستی غبارم کرده‌اند

دور کرده صبرگاه انتقامم دیده‌اند
از تنک ظرفیهای بلبل در پی شکارم کرده‌اند

بلبل و پروانه از بس پاکبازم دیده‌اند
از هواداری گل و آتش نثارم کرده‌اند

خضر راه من بکوی آشنا تمکین نیست
بحر آشوب فراق بیقرارم کرده‌اند

تا نگردد خضر راه من بیگانگی
از فراز آشنای بیقرارم کرده‌اند

بار رنگ برگ نخل باغ عشقم داده‌اند
خون سر سبزی طراز نوبهارم کرده‌اند

مستی از خاکستر پروانه پیدا کرده‌اند
چشم پاک شعله را زان سرمه سا کرده‌اند

پای شکستن چشم امید از کشاد کار بست
هستی ما را طلسم مطلب ما کرده‌اند

گوهر مقصود مخولی میشود بس از خطر
موج طوفان را کلید گنج دریا کرده‌اند

تا لب پا تا پا در آتش سوختن بیجا
بلبل و پروانه خود را بهر ره رسوا کرده‌اند

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از چاک میجوشد
زکار بسته بند تازه‌ام چون تاک میجوشد

ز فیض خاکساری بر دهد نخل سرافرازی
ز سرکش تر از آتش که با خاشاک میجوشد

چنان از نرگس مخمور ساقی گشته‌ام مخمور
که بعد از مرگ از خاکم وجودم تاک میجوشد

بهر جا پرتوی شمع جمالت گرم [illegible] شد — دل پروانه مانند سپند از خاک [illegible] شد
بستم از بس غبار خاطر احباب شد — هر سر مژگان من سرچشمه سیلاب شد
پاره ابری شد از باران اشکم [illegible] — چشمه دامم از سرشکم حلقه گرداب شد

بلبل هر دم ز شادی شکر این نغمه را نمیگنجد — که در دام تغافل عرض صیاد ما نمیگنجد
در آیینه قالب تشنه ذوق شهادت را — بگوشش بیقراری وعده فردا نمیگنجد
مراد الفت از جام تغافل مست میسازد — که در ظرف حریفان جوش این صهبا نمیگنجد
ز ذوق نسبت بیمار عشق او — حباب از بس بخود بالید در دریا نمیگنجد
ز بس دلهای سخت از کینه روشن شد [illegible] — شرار از تنگی جا در دل خارا نمیگنجد
دل افسرده ام هر جام جوش [illegible] — کسی تا می ننوشد نشه صهبا نمیداند
زبان حور را [illegible] — [illegible] آموز تمنا قدر استغنا نمیداند

ز خوی سرکشی دل در بر امید میرقصد — که در بزمش دل هر ذره چون خورشید میرقصد
شراب پیمای عدم کیفیتی دارد — که جام از جوش مستی در کف جمشید میرقصد
چنان اجزای مستی در هوای او برقص آمد — که صد مطلب روانی با دل نومید میرقصد
نباری می پرست آمد گل [illegible] — خروش ابر میخوانم بهوای بید میرقصد

محبت

محبت از غم بیدادی آزادم نمیدارد — جنون در ماتم آسودگی شادم نمیدارد
صفیری گر کشد مرغ قفس از ذوق [illegible] — خموشی در گرفتاری بفریادم نمیدارد
بدل از ترک تازی عشق [illegible] زخمی دارم — خدا از چشم زخمی خاطر شادم نمیدارد
سواد اعظم ویرانیم نام غم آباد است — نه بینم روی معموری غم آبادم نمیدارد
مرادش گر ز خون صید [illegible] — بکو تا گشته در فتراک بیدادم نمیدارد
من آن صیدم که با دام تغافل کرده ام الفت — خدا از قهر با [illegible] صیادم نمیدارد

گلشن آرای جهان [illegible] حسن محبوب تو باد — لاله زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد
از کتاب دل گشودم فال قاصد [illegible] — [illegible] دیدار مکتوب تو باد
درد در الذت فروشی سخت جلادی [illegible] — جان بیتابی فدای [illegible] تو باد
خار و گل اینجا نمک پرورده یک شبنم است — حسرت آرای دل عاشق [illegible] تو باد

آنانکه هوس مایده کام شناسند — هر ساغر کم حوصله را جام شناسند
راحت طلبان لذت اندوه چه دانند — این طایفه غم را مگر از نام شناسند
زنار ز تسبیح ندانند اسیران — هر تاری ازین سلسله را دام شناسند
جمعی که ندانند هوس را ز محبت — بیدادم اگر کفر ز اسلام شناسند

در عشق بجز عشق نداریم پیامی　　　مرغان گرفتار همین دام شناسند

بسکه گر دیده سیل لاله گون بیرون نمی آید　　　دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید
کجا تاب نوازشهای عشق گرم خون دارد　　　دلم گر غنچه در شکر جنون بیرون نمی آید
بجوشید از دلم خون تا نرفت از یاد مژگانش　　　بگو پیکان تا بود در زخم خون بیرون نمی آید

می گلگون ز مژگان سیاه می بارد　　　دل مجنون ز ابر شاخ غزالان می بارد
بجوش آورد تقصیر جنون از رحمت جانان　　　که جای قطره می ز ابر استغفار می بارد
چه در دست این چه زخمست این چه باران　　　نمی از دل حسرت از نظاره گل از حیا می بارد
بلند اقبال میخواران بنازم ابر رحمت را　　　قیامت کی بهنگام خانه خمار می بارد
نمیدانم چه میگوئی نمیدانم چه میگویم　　　شنیدم مجوشد بیتابی از گفتار می بارد

خیال بت مرا لبریز دل دیوانه میگردد　　　که گر از کعبه یاد خاطرم بتخانه میگردد
چرا آمیزش بود با عشق جان خود ستمانرا　　　که اول آشنائی او ز خود بیگانه میگردد
فریب چشم مست آنجهان بر داشت از من　　　که طرح مسجدی گر افکنم بتخانه میگردد
نمیدانم چه میگویم چه حالت آنکه من دارم　　　جنون هم عاقبت از دست من دیوانه میگردد
اسیر از بی نیازی گرد تسخیر گرفتاری　　　کجا در خاطرش صید خیال دانه میگردد

تا دل مست ترا داغ وفا بخشیدند　　　جرم صد میکده از نیم دعا بخشیدند
بیکسی قرعه اقبال سلیمانی زد　　　جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند
بر سر شمع زند دسته گل فیض سحر　　　تا به پروانه ما بال هما بخشیدند
هستی ننگی اقلیم به پیکاری بود　　　جرم ما را از کجا تا به کجا بخشیدند
دوستان سینه صاف آینه توفیق است　　　جرم ناکرده ما را بوفا بخشیدند
شعله شوق تو هر لحظه برنگی سوخت　　　بر بساط چمن ما گل تر ما بخشیدند
مست جام گهر ماست همین دل بگداز
روشنی مثل که در دیده ما بخشیدند

آنرا که از برائی تو خاطر غمین نبود　　　صد حیف تازه در چمن آستین نبود
مطلب کجا بهانه کجا گفتگو کجا　　　بیچاره آنکسی که بما همنشین نبود

پس از عمری بسویم کز نگاهی جا دارد　　　شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
لب از حرفی تماشا نه نبندی کار تنگ آید　　　خموشی صد کلید از بهر قفل مدعا دارد
ز جولان سمندی گشته ام صید پریشانی　　　سر زنجیر سودائی مرا باد صبا دارد
بسوی خویش هم از شرم هرگز دیده نگشاید　　　نگاهش گوشه چشمی که دارد با حیا دارد
وفا بیگانه را رام خود دیدم آخر　　　شکایت کم کن از طالع که دولت رو بما دارد

آتش عشق نه تنها دل و دین میسوزد / گر فتد سایهٔ عاشق بزمین میسوزد

فکر شبنم که سر کوی تو دارد در سر / بیک آهم نفس از بهر همین میسوزد

سینه صافیست مرا صیقل آئینه اسیر

که نماند اندیشهٔ کین میسوزد

الفتی دام میتوانم کرد / کار دل خام میتوانم کرد

سر دیوانگی سلامت باد / ننگ را نام میتوانم کرد

خوانده‌ام سرخط گرفتاری / خدمت دام میتوانم کرد

از خیال لب گداخته‌ام / باده در جام میتوانم کرد

خامه‌ها تعلق دارم / مشق آرام میتوانم کرد

چشم دل را ببزم وصل اسیر

حسرت آشام میتوانم کرد

گرد و روزی کام جو در عشق بی آرام چه / همچو داغ لاله در آتش نشستن خام چه

سخت ممنونم ز رسوائی که در جوش جنون / تا دل دیوانه در زنجیر ننگ و نام چه

آنکه از حال دلم بی منت پیغام هست / بی زبانیها میان ما و او پیغام چه

هر کجا رفتم دل بیمار در صحت نیافت / ساز کار آب و هوای شهر بیمدام چه

هر کجا تنها دو چارم شد ز شرم ادا اسیر / دیده خصم دیدن و دل دشمن آرام چه

عشق اول بر دل غمدیده آتش میزند / شعله چون بیدار شد در بستر آتش میزند

در قفس گردید پرواز هوس پرواز را / تا شود آزاد بر بال و پر آتش میزند

گه ز قرب وصل میسوزم گهی از محنت هجر / هر نفس عشقم برنگ دیگر آتش میزند

پیش گرمیهای آه ما چراغ مرده است / برق بیحاصل که بر خشک و تر آتش میزند

هر کرا خبری ز قید زلف ایمان داده اند / روزی ما از سر خوان محبت داده اند

با دو عالم شوق گفتن بی زبانم کرده اند / با هزاران حسرت دیدار حیرت داده اند

عشق تو چراغی دل هر خام نگردد / صد بیت خجالت که بکس رام نگردد

خواهم که برافتد ز جهان رسم دعا هم / تا هیچ زبان محرم آن نام نگردد

بیدل شد اسیر و هوس عشق تو باقیست

کیفیت می در کدوی خام نگردد

ز اشکم غنچه هر جا گلاب رنگ میگردد / بخود کار شکفتن تا قیامت تنگ میگردد

نمیدانم چه حالت این چه جانست / ز مستی شیشه‌ام از خود سراغ میگیرد

دلم در آتش رشک چراغ میسوزد / که با خیال تو شبها دماغ میسوزد

درین بهار کسی را مسلم است جنون — که از فتیله زنجیر داغ میسوزد

اگر با دیده اعجاز محبت یار خواهد شد — نگاهم روشنائی دولت دیدار خواهد شد
از دو جز گشتن خود رخصت دیگر نمیخواهم — زبان من ز اوراد ادب کی فرصت گفتار خواهد شد
کمند گر بهمت پیر مغان پای طلب دارد — سوال معنی پیچیده زنار خواهد شد
خمار توبه گر در حرم زین پس خواهد افتاد — نگاه گرم می خونریز استغفار خواهد شد
حجاب عشق زیبایان گر از اظهار می‌بندد — میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد
اسیر از یک نگاه گرم ساقی گشته بیطاقت
نمیدانم چون حریف ساغر سرشار خواهد شد

تراکه از لب چون پسته قند میروید — نمک ز داغ دل مستمندم میروید
ز آب دیده مجنون برای دفع گزند — هنوز در ره لیلی سپند میروید

زاهد از سبحه رشته دارد — فکر صید فرشته دارد
گرچه گل نور چشم گلزار است — لاله حسن برشته دارد
چشم آئینه تشنه خط کیست — ورق نانوشته دارد
دلم از جور یار پر خون است — گل در خون سرشته دارد
نسبت جوهر به تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشته دارد

جا

کجا از آتش می گرمی خوی تو برآید — ز شیران کی شکار چشم آهوی تو برآید
نمیدانم چه گرمی کرده باد بهار از غم — که دل تا میکند غافل مرا سوی تو می‌آید
کف خاکسترش در دیده می‌افشانم از غیرت — نسیمی گر ز طوف کعبه کوی تو می‌آید
نباشد چون اسیرم آرزوی کس ظاهر
کشاد کار من از چین ابروی تو برآید

رنگ شکسته از گل رویش عیان مباد — پژمرده کی شکفته این گلستان مباد
با صحبت بدان که مبادا ز بس جدا — از ما ز طبع نازک او سرگران مباد
پیغام خویش جز بنگاهش نمی‌دهم — غیری بد این وسیله با وهمزبان مباد
چشم تو تب کشید و من از رشک سوختم — درد تو جز نصیب من خسته جان مباد
غافل شدم زمانی و تب بر تو دست یافت
گر بی خبر اسیر تو نام و نشان مباد

جنون هر لحظه چون بالکم مبارک جانم میبرد — محبت در دلم چون غنچه رنگ جان فرو میبرد
سرم با د احباب جوی شبنم نهانی — که آب خضر من از سر چشمه ادراک میبرد
چنان از درد هجران تو می‌نالد اسیر امشب
که آخر جای اشک از دیده افلاک میریزد

نکه بار گریبان تو باشد — اگر تار گریبان تو باشد

نگاهی من چو بوی غنچه پنهان / گرفتاری گریبان تو باشد
بجز کاوش نسپردم رشته جان / که در کار گریبان تو باشد
بدم با بوی پیراهن که ترسم / چو پیدا از گریبان تو باشد

دعای پا سر و سامان اسیرت
نگیرد از گریبان تو باشد

شکفتن در ریاض خاطرم بیکار می‌ماند / گل از باد بهارم در طلسم خار می‌ماند
خموشی بس که گاهی بست منقار سخنجم را / سخن از ناتوانی بر لب اظهار می‌ماند
پریشان نغمه زان طره بیمار نفس دارم / ز تاب این نفس حرف افتد سخن از کار می‌ماند
نه بیند چشم بد جز بی پناهی های بندم / [illegible] در سر کوی کسی بسیار می‌ماند
بهار عیش فرسائی نگار مطلب آرائی / خمار جان گداز از حسرت بسیار می‌ماند
نمی‌فهم زبان اینقدر فسانه پیرائی / گره در خاطر تسبیح بلا زنار می‌ماند

اسیر از دودمان من چراغ شعله روشن شد
در آتش گر نباشم سوختن بیکار می‌ماند

وفا مهر عداوت یک جبین نمی‌ارزد / کشد کار چین جبین نمی‌ارزد
دلم در آتش اوضاع روزگار آمیخت / دو روزه عمر تب آن و تابش نمی‌ارزد

گرفتم آنکه زلیستی نهورش رفت اسیر
بخاک پای دامن زمین نمی‌ارزد

پروانه چراغ وفا پر کجا برد / هر کس گرفت گرد سری سر کجا برد
زنجیر موج باده شور کس است / دیوانه تو شیشه و ساغر کجا برد
راه از تو منزل از تو آواره ز تو / گم گشته دیار تو رهبر کجا برد
عهد تو هرزه درد سری تازه میدهد / آیینه شکسته سکندر کجا برد
یک نامه برد ناله کردم بلند زار / در حیرتم که نامه دیگر کجا برد

پرواز شوق کرم پر از دیار آتشت
غم نامه اسیر کبوتر کجا برد

دل ز تاراج نگاه عشوه تا برسر رسید / گفتن افسانه سوز و گداز [illegible] رسید
عقل مجنون است ولیکن عشق [illegible] / تا بر چه خواهد میتواند کرد تا برسر رسید

ز آسمان محبت چه وحی نازل شد / که با دل لاله گل سنگ شیشه دل شد
چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت / که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد
هزار مرحله حسرت هزار قافله رشک / سرای خانه بدوشی که چید منزل شد
غبارم از چمن و ابر باج میگیرد / مگو که خاک شدم کار گریه مشکل شد

اسیر بس که ز آوارگی بکام رسید
غبار تربت مجنون دلیل محمل شد

گر نیستی یاد نبود دور از جان غمگینم نبود / همچو شمع کشته خواب مرگ بالینم [illegible]

سبق

همچو آب از جوهر تیغت روان کردم — تا زبانت آشنا حرف نخستینم شود
از دم تیغ تو احیای شهادت کرده‌ام — آسمان گو بعد ازین شرمندهٔ کینم شود
که بساحل چون حباب از بحر کردانم عنان — موج طوفان گر بجای خانه زینم شود

گر نسازم تازه ایمان را بیاد او اسیر
عشق خصم بت پرستیهای دیرینم شود

از من چشم تغافل کیش غافل میشود — گر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود
بعد مردن هم محبت شمع بالین منست — آب گوهر که بسعی خاک زایل میشود
بی خیالت که دلم در سینه میگردد قرار — چون صدف خالی شد از در موج ساحل میشود
هر کرا پس از شکستی گرد شکر وحی نشد — تربت او سنگ راه کعبهٔ دل میشود
مطلب ما در بهار سوختن گل میکند — دانهٔ امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته یاد من بغفلت میکشد
گر اسیر از یاد او یک لحظه غافل میشود

نه از شکست اینکه بی یاد تو در چشم غلو دارد — نگاه از شوق دیدارت دل پر آرزو دارد
شکست زلف او بسیار دیدیم و نداشتم — که بهر قتل من چون خط سیاهی در لباس دارد
گل پیمانه هم در دست ساقی غنچه میگردد — مگر در سر هوای غنچه پیکان او دارد
ز بس دل با خیالش میکند مشق پریشانی — سر بند نسیم زلف او را هم بمو دارد
بسجودی پیش آن محراب ابرو میتوان کردن — اسیر از خوان امید دو عالم گر دعا دارد

بهارم گلستان در گلستان ضعف — غبارم کاروان در کاروان ضعف
نمی آید ز شرمم در گمان دل — نمی آید ز ضعفم بر زبان ضعف
خرید از تن من بینوا درد — پرستار دل من ناتوان ضعف
توان دید از انشار تهای پنهان — اگر دیدست مغز استخوان ضعف
سر و کارم بطوفانی فتادست — دل من کشتی است و بادبان ضعف

بر دلم آغوش صلح گل کشاید جنگ عشق — سرنبشته دارم اگر گلبازی کند با رنگ عشق
راز پنهان عندلیب باغ رسوائی فتاد — رنگ بر رخساره‌ها نشکند نیرنگ عشق
پاک بینی را غبارم در حسن جرات میدهد — دارم از آئینهٔ دل در نظر فرهنگ عشق

دارم دلی بسینه چو گردم بزیر خاک — رحم است بر گزیدهٔ انجم بزیر خاک
عالم خزانه دار سرشک روان ماست — گنج روان چرا نشود کم بزیر خاک
بستیم رخت و کم نشد اسباب سوختن — این رفت استخوان شده با هم بزیر خاک
در بند نارسائی سعی است کار خلق — بی دام نیست دانه مردم بزیر خاک

چون موج اسیر مخزن بحر از جمعیت است
کی میشود شهید تظلم بزیر خاک

کرده‌ام انتخاب خندهٔ گل — از لبت رفت آب خندهٔ گل

تا تو در گلشنی نمی آیی — خندهٔ صبح تاب خندهٔ گل

بغزال رمیده میماند — چمن از انقلاب خندهٔ گل

جگر پاره پاره‌ٔ دارم — چون نخوانم کتاب خندهٔ گل

شب بیاد لب کسی تا صبح — میکشیدم گلاب خندهٔ گل

از خجالت بغنچه پنهان شد

لب آمد بجواب خندهٔ گل

جلوهٔ حسنت چمن پرداز گل — خندهٔ گل شوخی گل ناز گل

رتبهٔ شوخی ز رعنائی گذشت — جلوهٔ شمشاد با انداز گل

گریه آمد مرا بر عندلیب — دیده ام تا خندهٔ غماز گل

ما و گلذار اطاعت پیشگی — میکشم از خار دست انداز گل

بسته ام دل بر تماشای اسیر

داده ام آئینه را پرواز گل

لبریز خنده است چمن از هوائی گل — میخور که پای تخت نشاطت بپای گل

دیوانه را هوائی جنون باغ دلکشاست — گریه بجائی باده و خنده بجای گل

هر جا که همت در نظرم جلوه میکند — که در لباس شعله و که در قبای گل

یکدسته گل ز رنگ حنا هم شکسته — دانسته ام که حیست بکرم دعای گل

پهلو شبنم ز میکده سایهٔ گلست — گویا سری کشیده نگاهت بپای گل

هر چند جلوهٔ گلم از هوش میبرد — داغم که رنگ و بوی که شد آشنای گل

در دیده اسیر خلد خارهای رنگ

گر در نظر خیال تو آید بهای گل

شد بی مست وزد چاک جیب قبای گل — شگفتنی تو با خنده شد آشنای گل

گرفتار خوبت پرستار بوییت — بیمی جلوه‌هایی گلعذارها گل

بهار رد کرد ارواز رنگ و بویت — ترا زیر لب چون بگوید ثنای گل

مگر دست او حور حنا دیده روزی — که گلگون ز دست بکیدم حنای گل

اسیر از گل غنچش دهم شگفتنی

گل ز صبح و جام طرب بگل هوای گل

دیدن روش تنها بسر از یاد گل — میرود از جلوهٔ رنگین او بر باد گل

بیستون گر خار جلوهٔ رنگین [illegible] — یکی شراری میشود از تیشهٔ فرهاد گل

صید خوی گشته ام گر بوی [illegible] — در قفس بیجا نمیریزد مرا صیاد گل

عمرها چون سایه با افتادگی سر کرده ام — تا زند بر سر ز نقش پای او شمشاد گل

دارد م دیوانهٔ زنجیر خاموشی اسیر

غنچه را خندهٔ او میکند فریاد گل

سر گرم داغ دل نکند آرزوی گل — عاشق گل نظاره نچیند ز روی گل

زان طره که شام و صبا مشکبو شود — گردد دماغ نافه پریشان ز بوی گل

از بسکه حسرت گل روییت برد بخاک ... آید ز خاک کشته عشق تو بوی گل
گلدسته خیال تو بندد اگر کمند ... بلبل ز آب دیده فرشتست و بوی گل
تا کشته عارض تو شد آتش‌فشان اسیر
خون کشته رنگ در دل برآورد بوی گل

بیا ای هجر وصلت تاب نیست و بیتاب دل ... مهیا کرده‌ام شراب جان کباب دل
بنوعی سخت جانم کرده بیدادش که هرجا ... صدای تیشه می‌آید بگوش از اضطراب دل
چو خونها خورده از شکم چه جانها داده از ... نمیدانم چه خواهم گفت در محشر جواب دل
شد از زلف تو حسرت سرمه چشم پریشانی ... که خواهد کرد آیا بعد ازین تعبیر خواب دل
چه گلگل میشکفتی از غم حسرت بیاین تو ... پریشان مصرعی کردی شب ندیده انتخاب دل
به این مژگان غمازش چشم و نشان ... همین بیت انتخاب دل همین است انتخاب دل
شب ور از خم زلف گرفتاری گرفتار ... سوال او سوال من جواب او جواب دل
اسیر از چشم مستی برگ سودای دو عالم کرد
باین سودا کسی تا کی بگردد بر حساب دل

کو جنون کز می سودا قدحی نوش کنم ... عقل را بیخود ازین نشئه بیهوش کنم
هر نفس تا نکشم خجلت اظهار دگر ... حرف او گویم و دانسته فراموش کنم
گریه بیسلی چو ز غیرت نشوم از وصفت ... انجمن را قدح یک لب خاموش کنم
با گل زخم تو در باغ نمانم که مباد ... غنچه را از خم خمیازه آغوش کنم
ای خوش آن دولت سرشار که از فضل اسیر
حلقه از خم فتراک در گوش کنم

خوار عشقم باعتبار رفتم ... خاک راهم بافتخار رفتم
ناصح از جان من چه میخواهی ... دل ندارم بجان یار رفتم
بغبارم صبا خورد سوگند ... بسر راه انتظار رفتم
تا شدم خاک پای یار اسیر
بسرم میخورد بهار رفتم

خوش آن نفس که غباری ز خاک کوی تو باشم ... چو بوی گل همه پرواز حسرت و جوی تو باشم
جدا نبینی تا آنچه برسی سراغ گر بچه گردی ... در آرزوی تو باشم در آرزوی تو باشم
ز گلشنم چه تماشا بگلخنم چه تمنا ... اسیر روی تو گردم شهید موی تو باشم
ز شرم حسن تو بجوش آمدست خون محبت ... گهر فروش دو عالم ز آبروی تو باشم
چه میکنم چمن گل چه میکنم خط سنبل
فدای روی تو گردم اسیر موی تو باشم

عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم ... گنجیم و خانه‌زاد بربادی خودیم
طعن حسود نیست بی‌آزار ماکم است ... در دیر هم گواه مسلمانی خودیم
اقبال آفتاب قناعت بلندتر ... چون ذره زیر سایه عریانی خودیم
دامن چه میزنی بمیان در شکست ما ... ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم

جرئت زبانِ ما و شناس توام | رسوای عالم از غم پنهان خودیم

دارا اگر شکوه از راه برده بود
ممنون بازگشت پشیمانی خودیم

نگران که بود در سنگ تجربت دارم | لطف مهر که زند داغ محبت دارم

وصل اگر هست خموشی کرده اظهار است | بس خجالت که زبیم ایمن و رخصت دارم

تشنه کشتن خود ساخته آسوده کیم | تحفه بی پایه سیمابم طاقت دارم

چون بیاد نفس بردگی آب توام | بسکه از هستی خود پیشتر خجالت دارم

خوشه چین ذره ام از پرتو خورشید است | صدف معنی بکری چه طبیعت دارم

فکر در بوزه گران هم کلامم نکند | طبع مستغنی خود ساخته منت دارم

آشنا فکر کسی با نخم نیست اسیر
معنی پاک ز آلایش صورت دارم

تا نکته ز علم و ادب گوش کرده ایم | تکرار ناله از لب خاموش کرده ایم

عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت | آمد بکار آنچه فراموش کرده ایم

از ما تمیز نیک و بد آسمان مپرس | دانسته زهر بیخبری نوش کرده ایم

هر زخم سینه چاک گریبان شعله است | دل پاره اخگریست که در حس پوش کرده ایم

زاهد اگر ملک بسر ره آگه ز راز نیست
نام پیاله ماه شفق پوش کرده ایم

سیماب توشه سفر خواب کرده ایم | این رسم تازه ایست که با باب کرده ایم

صیدی اثر هلاک خدنگ دعای ماست | یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

شبها بیاد روی تو سیماب اشک را | از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم

دور از تو غیر طعنه آرام فرزند | غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

ما صید امتحان جفا ایم چون اسیر
شمشیر را ز شرم سکت آب کرده ایم

برنگی خویش را در نگاه یار سر میدانم | که می را جام و گل را باغ و دل را یار میدانم

گر بزم روز پرستش در پناه بی زبانیها | که در شرح ضیا انکار را اقرار میدانم

غبار معذرت پیش از شکست توبه میگردد | گناه مست او را مشق استغفار میدانم

صبوحی میبرند مستم در شام رسوایی | هنوز از بید ماغی خویش را هشیار میدانم

فروغ روشنی دارد چو شمع از بیمگرد
نشیم دارد دماغ چه اسیر انکار میدانم

غبار خویش بچشم نگاه خویش کنم | چه نازها که ز مژگان سیاه خویش کنم

ز حسرت وجوی تو بهوشی بهانه کنم | گلاب تازه از گرد راه خویش کنم

دلم هوای نگار شکستگی دارد | چه دادها که ز گرد سیاه خویش کنم

کشیده تیغ بپای وسیلی افتم | که خونچکان سخنی از نگاه خویش کنم

هنوز رنگ روان طبل بر زدن شده است | چو جاده پای بدامان راه خویش کنم

که از هول قیامت رسد بفریادم
نقاب بر رخ نشرم گناه خویش کشم

بحالت تارمقی اضطراب بگذارند
که انتقام خود از صیدگاه خویش کشم

نگشت خواب عدم مانع دل بیدار
چه شیرها که ز شبهای ماه خویش کشم

مگر بدیده بخشش بر در خاطر اسیر
خجالتی کرم از عذر خواه خویش کشم

از دل پاره چو اجابت تحمل چیدیم
برگ کردیم گل و بال و پر بلبل چیدیم

بال و پر در قفس بیضه خون بود هنوز
که بمقراض خموشی چمن گل چیدیم

خون دل خوردیم و بر دوش جهان خندیدیم
غنچه بود که از باغ تحمل چیدیم

خلق بیساختگی بوی گل آتش نشود
آنقدر گل ز گلزار توکل چیدیم

همه در آتش یکرنگی خود سوخته اند
یک گل از قمری و پروانه و بلبل چیدیم

نگه گرم مسیحا شد و خجلت دارد
چه قدر بر سر هم درد و تغافل چیدیم

بتماشای منش ناله ز نخجیر آورد
دام صیدی پری از سایه بلبل چیدیم

خانه شوخی مژگان غزالان شد اسیر
خاری از سایه دیوار تحمل چیدیم

پرده بر روی دل از گریه غماز کشم
چه گلها که ازین برگ گل راز کشم

جوهری هست پرم را که بگلزار قفس
خونچکان خنجری از شوخی پرواز کشم

ضبط این راز نهان دشمن جان است مرا
دل بصد ناوک از ناله دمساز کشم

چه دهم درد سری گردش چشمی به نیاز
نگه آلوده دلی دارم از او باز کشم

گفتن راز جنون کفر نگفتن ستم است
ناله در پرده نشنیدن آواز کشم

صلحم نساخت با تو در جنگ میزنم
یک شیشه خانه حوصله بر سنگ میزنم

از بسکه رشک قافله ام پایمال کرد
منزل اگر کشم ره فرسنگ میزنم

عکس تو تا ز پیرو رو چشم زمانه سوز
هر دم برنگی آینه در رنگ میزنم

مستم اسیر از آن سر کویم چه میبری
از خاک راه تکیه بر اورنگ میزنم

بمژگان برگرفتم هر گلی کز خاک ره چیدم
درین گلشن ببوی نسبت تا دلم جا نگشت گردیدم

برنگی در گرفتم از نگاه چشم پرکارت
که بیخود هر قدر بر خود نظر کردم ترا دیدم

با آن بیمروتی بر خود لب ط میتوانم خندید
چه شد بیجا صلحم در گلستان سایه با دیدم

نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد
گره خود در الستم تر دیدم از وحید آنکه تر دیدم

گل صد برگ دارد در نظر پنهان نگاه او
نمیگنجم در آغوش تماشا بسکه بالیدم

باین وحشت چه سازم با گنهکاری نهانی
که در گرد شکیب بخت جان بر غلط غلطیدم

بافسون نکشد برامتحان گردن کمندی را
اسیر از بخت گوشها عبث بر خویش پیچیدم

اسیر عشقم قابل گناه خویشتنم
ز شرع اهل مروت گواه خویشتنم

بهر دری که در آیم ز پرده پرده چشم   تر دل بکعبه دل سد راه خویشتنم
بسنگ سرمه کنم ثبت شکست درشت   غبار گشته مژگان سیاه خویشتنم
بهار آینه ام در خزان بپای برگیست   خرابه دل حیرت پناه خویشتنم
گداختم ز عرق مخزن ندامت را   هنوز منفعل از عذرخواه خویشتنم
زبحر معصیتم ابر مغفرت خیزد   که زیر سایه شرم گناه خویشتنم
بهر لباس بر افکند یکی طراز منت   که از گدائی دل پادشاه خویشتنم
طپانچه میخورد از حرص برت نفی   جهان که منفعل از گرد راه خویشتنم

اسیر از دل من بوی یار می آید
کباب سوخته دود آه خویشتنم

در دل از مستی فغان گم کرده ام   بلبل در آشیان گم کرده ام
در سر کویش دلم گم گشته را   از برای امتحان گم کرده ام
آشیان را هم نمیدانم کجاست   من نه تنها گلستان گم کرده ام
با جمال جلوه گر دیده ام   دست و دل را در میان گم کرده ام

بهر پاس راز پنهانی اسیر
دفتر نام و نشان گم کرده ام

دلی در آتش حسنی برشته دارم   که صید هر سر مژگان و بسته دارم
نشانده ام کف خاکی بدیده مطلب   برای حاصل امید کشته دارم

وحشت از جا برده طرز نگاه کیستم   سر بسجاده طرف کلاه کیستم
چشم آهو را مروت حلقه دامم کند   گر بدانند صید مژگان سیاه کیستم

نقش بال و پر خود قبله نما دانستم   تا خم دام تو محراب دعا دانستم
بیشعوری چه قدر باعث توفیقم شد   از ندانستگی خویش جها دانستم
ورق ساده دل صفحه ارشاد منست   آنکه در شرع وفا مسئله ها دانستم
بیضه خون بود که من بال قفس میدیدم   آب بود آینه دل که صفا دانستم
مشکه از سایه خود وحشت صیاد بود   ذوق در دام طپیدن ز کجا دانستم
جلوه تیغ تغافل چشم ابروی وفا   نام بیگانگیت نام خدا دانستم
سنگ بود آینه خاطر بیدادگران   که شرر گشتم و خوی همه را دانستم

تا دی دید دلم همسفر فکر اسیر
مصرع عشق آینه طبع رسا دانستم

غافل نمیشوم نگهی از حجاب شرم   افروختی گداختم اینک جواب شرم
از انفعال یک طپش دل گداختم   مفت دل کسی که ندیده است خواب شرم
ازینک نگه ز عالم دیدن بردن شدیم   بیچاره آن نظاره که آورد تاب شرم
در دل جدائیم از کار برده بود   از یاد عارض تو گرفتم گلاب شرم

از خاطرم چو خواب فراغت بدر نرود | آسایشی که دیده ام از اضطراب ستم
کردم نظاره که زردیش چه چکید | در آب و آتشم که چگویم جواب ستم

رفتم بشبی ببزم کسی بیخبر اسیر
دیدم بنظاره که دلم شد کباب شرم

دست در و بحر گهر انباشت سرشکم | در پای کسی ریخت همین داشت سرشکم
دهقان بیابان جنون از گرده آورد | یکمحنه در این بادیه نگذاشت سرشکم
رودانه که عمر خود اندوخته بودم | در هر قدمی خرمنی انباشت سرشکم
شده سبزه داسی زنبالی قطع تعلق | هر دانه که در کشت جهان کاشت سرشکم
صد شکر که طوفان ستم کشتی دل را | در خاک بینداخت که برداشت سرشکم

در راه جنون بیشتر و قافله‌ها شد
از راز اسیر تو خبر داشت سرشکم

در بدر گشتگی راز نمیدانستم | گریه را این همه غماز نمیدانستم
در قفس نقش خیال چمنی میبستم | یاد آن روز که پرواز نمیدانستم
گفتم از دام رها گشتم و آزاد شدم | قفس سایه شهباز نمیدانستم
سر انجام دماغ چه فراغت کرده است | خواب آرام ز پرواز نمیدانستم
انقدر ناز تو مشغول نیازم شده بود | که نیاز خود از آن ناز نمیدانستم
تا چو پا سوختنم سر بگریبان نکشید | اثر شعله آواز نمیدانستم

سنگ طفلان گل زنجیر گسند زلف پری | با جنون اینقدر اعجاز نمیدانستم
تربتم رنگ گل و نکهت گلزار گرفت | خاک را آئینه راز نمیدانستم

نکه گرم برد تا ره دین و دل اسیر
باده حوصله پرواز نمیدانستم

شام تنهایی بیاد صبح [illegible] میزنم | بر کباب دل نمک از شور محشر میزنم
ساده لوح آنکسی که دارد گوش بر حرف | حرف دیگر میزنم گر حرف دیگر میزنم
اخگری در نامه پیچم بجای راز دل | شبنمی بر غنچه بال کبوتر میزنم

اگر نه هر نفسی حرف یار میپرسم | چکاره رنگ سخن از لب دوبار میپرسم
ز صبح راه بخورشید میتوان بردن | سراغ کوچه دل از غبار میپرسم
گداختم ز خموشی کسی نمی‌پرسد | که اینقدر سخن از دل چکار میپرسم
ز بسکه محو فریبم شدم غبار رو هنوز | سراغ وعده اش از انتظار میپرسم
نفس گداخته ام گفتگو چه میدانم | نظاره میکنم احوال یار میپرسم

اسیر سوختم از حیرت و ندانستم
که از که هر چه بهر چکار میپرسم

دل گداخته ام آرزو چه میدانم | بهار سوخته ام رنگ و بو چه میدانم
گهر نیم که دلم بهر اعتبار نهند | شرار خشک لبم آبرو چه میدانم

سنگ طفلان

حکایتم همه دود دل است سوز جگر / نفس گداخته ام گفتگو چه میدانم
علاج نیست بغیر از جنون دماغ مرا / شراب ساقی و جام سبو چه میدانم
بغیر از اینکه دل آینه دار او سازم / جواب خصم چو سنگ زد برو چه میدانم
کسی بیاد ندارم چه جای حرف کسی / زبان ببند مگو یا بگو چه میدانم
رسوم دوست پرستی ز من نمی آید / طریق کینه وری با عدو چه میدانم
غبار راه شدن گام اول طلب است / هنوز نو سفرم جست و جو چه میدانم
بمطلبی که ندارم چه آبرو ریزم / نماز بی خنکی را وضو چه میدانم

هر العجایب بیدادم وفات اسیر
زباطن فلک تو بتو چه میدانم

رگ ابر بهار دل گشودم / ز خاطر هر عقده حاصل گشودم
بصحرا غباری دیدم امروز / بسوی خود نظر غافل گشودم
چو دیدم خود بخون غلطیده بودم / خدنگ نامه گرز دل گشودم
غبار کینه را بر باد دادم / دری بر روی هر مشکل گشودم
ز قاتل حاصل من آن نظر بود / که بر خاکستری بسمل گشودم
ز خاکم لاله حسرت بر آمد / چو چشمی بر رخ قاتل گشودم
ز چشم و دل فریبم داده بودند / نظر سوی تو بی حاصل گشودم
کم از شبنم چو موج از بیقراری / نه در دریا نه در ساحل گشودم

زدم بر قلب آتش پاک گشتم / طلب بی بود آب گل گشودم
غبار در ره او بوی گل شد / پر و بال بکام دل گشودم
ز دست کوتهی من کاری آید / زبان طعن بر سایل گشودم

اسیر این بس که بینش همت او
زبان چشم و دست دل گشودم

ز حیرت در آینها جا گرفتم / از آن جلوه داد تماشا گرفتم
اگر باج گهرم ز خورشید شاید / ز رویت ز کوی تماشا گرفتم
بطرز خاکستری دل گشودم / ز گلزار هامنت زرها گرفتم
من آن گرد لب تشنه آب تیغم / که سرپنجه با موج دریا گرفتم
ز مژگانت آخر بجای رسیدم / که در دیده خویش ماوا گرفتم
ز بند مشربم خنده بر عیش بستان / گلاب از گل عکس مینا گرفتم
بر بوانگی ساختم آنقدر ها / که در شهر سامان صحرا گرفتم
شکار افکنان صید دعوی گرفتند / من از ناتوانی همین جا گرفتم
بدامان ساقی چه بخیه زدم من / بکفاره آنکه مینا گرفتم

اسیر آنقدر خاکساری گرفتم
که در دیده دشمنان جا گرفتم

گر ز طرف دشت اگر در سر داغش دیده ام / کعبه در آینه گرد سراغش دیده ام

حسن چون مخمور گردد عشق ساغر میکند / خون خود را خورده ام کز بیدماغش دیده ام
خوانده ام افسانه ها که خوران رنگ شست / گریه های مستی از چشم چراغش دیده ام
ساغر جمشید را در خاک ره خشته ام / لاله خورشید را مجنون داغش دیده ام

ساقی رحمت مرا مخمور نگذارد اسیر
گوشه چشم مروت از ایاغش دیده ام

چو تیر از راستی بر هر که چشم خسته نشان دیده ام / کشاکش در آینه روی کمان دیده ام
بصیاد الفت دیرینه ام از چشم مرگان خسته / چه شد خواب قفس در درد الیکان شنیده ام

چه دلکش گوشه در خانه تنگ کمان دیده ام / سراسر صید کامانش را بر امتحان دیده ام
خیال جلوه باطن تماشاخانه ظاهر / بهر جای نظر بر هر چه افکندم همان دیده ام
کمان را خانه باشد که خدنگ کس نمی گنجد / بحرف راستی بسیار تنگ زبان دیده ام
زرنگ آمیزی گلگونه بیداد هر ساعت / بجانان راز خود را بیک خاطر نشان دیده ام
کمان را گاه در آغوش گاهی در بغل گیرد / ترا تنها همین در خانه او بی کمان دیده ام
خوی آسمان وحشی الفتی دارد / کنار هر چه چشم خویشتن را در میان دیده ام
دماغ آشفته استغنای منت بر نمی تابد / خیال خواب را بسیار با خود در میان دیده ام

اسیر از پرتو دل عکس خود دیدم ز روی او
اگر در سینه صافیها نشانی در جهان دیده ام

غبار شوق مجنون کاروان رنگ دارد / بهمچو امواج بحر از جلوه ریگ روان دیده ام
ز شوق کعبه شب را طوف میکردم دلی بر زد / نسیم صبحدم را در لباس حاجیان دیده ام
ز دل بیرون دویدن چشم از نیاز عنبر برکت / اگر دیدم بعالم خواب آسایش همان دیده ام
شب از یاد تو خورشید قیامت گشت بالینم / شکایت چون کنم یک روی گرم از آسمان دیده ام
محبت میشود پروانه شمع غبار اینجا / هما را بلبل گلزار مشت استخوان دیده ام
چه صحبت این مگر بخت مرا بیدار میسازد / که نور دیگر امروز از جبین آسمان دیده ام

اسیر از حسن عشق آمیز تو دیدم مستی و صبحی
که روی پرتوی مهتاب از روی کتان دیده ام

با دو سه جام دل کشم شوق ترا خبر کنم / با دل و لاله خون شوخی بال و پر کنم
عیب نموده آرزو گلشن جلوه بلا کجاست / یک دو سه جام می کشی قصه گریه سر کنم
گر مژه بهر گشود دیده دور ز چشم تر توی / هر سر موی خویش را قاصد نامه بر کنم
یا ز دلم برون مرو یا بشنو ترانه / عمر جنون نمود گر بشنو کار اثر کنم
روز جزا اگر شود وعده وصل رو بتو / اول شام گریه را باغ گل سحر کنم
تا نه طپید دل کسی خواب نمی برد ترا / پرده اضطراب از زمزمه شوخ تر کنم

هر طرفی که میروم یار اسیر در دست
گر نه غبار شد چرا نهمه در بدر کنم

در کار رخ گریه شبگیر میکنم / عالم خرابه است که تعمیر میکنم

غیرت مرا بجلوه دیوانگان کشید … آئینه میکدا ازم و زنجیر میکنم
وا دو گل بیاض حقیقت کلدب راز … مصحف به پیش دارم و تغیر میکنم
کلذارمیکشم بره وعده از غبار … خواب ندیدنیست که تعبیر میکنم
گر طوطی خیال لبت نامه بر شود … آئینه را کتابت کشمیر میکنم

در جنون از یاد زلفش گریه بیجوا کنم … دست را در حلقه زنجیر سودا میکنم
میکشم از دیدگان پیکان خدنگی از دل … با پر طوطی گره از نیشکر وا میکنم
گرده طوطی را کبوتر شوق کشمیر خطش … نامه بر صفحه آئینه انشا میکنم
میفروشم هر دو عالم را بیک پنهان نگاه
عاشق دلخسته ام سودای یکجا میکنم

گر علاج غم دیرینه خود میکردم … چه قدر خون بدل کینه خود میکردم
میکشم دل بویرانه و میجستم گنج … خانه پردازی آئینه خود میکردم
گر سری جهمی سودای عدادت می بود … چه علاج دل بیکینه خود میکردم
زاهد امسال عجب بود سری داشت اسیر
شکوه از توبه پارینه خود میکردم

گر بود از خود رخ شبنم نرخود میکردم … شستشی تهمت زاهد قضا گر به جونی میکردم
گر سبکروحی دل ساغر شوقی میداد … چه سراسیمگی لشکر خود میکردم

گر نمی بود لب جوی و پای سروی … گریه ناله مستانه چه می دانستم
دیده بودم نگهی راه زن پرکاری … گردش چشم به بیجانه چه میدانستم
خط آزادی دل شرح گرفتاری شد … دام در سایه پرواز چه میدانستم
می شنیدم که سر زلف پریشان بهم است … بی سرانجامی دیوانه چه میدانستم
بی خبر صبح تمنای تو از دل خندید … انتظار تو درین خانه چه میدانستم
دیده می بچید گل باغ نگاهی گاهی … آشنا روی بیگانه چه میدانستم
دانستم هر دو جهان خاطری آزاد اسیر
کینه جاهل و فرزانه چه میدانستم

چاره ها عاجز درد هوسی یافته ام … گوشه ها گرشده و یاد رسی یافته ام
بگذارید که بگداز من و آهی بکشم … عمرها سوخته ام تا نفسی یافته ام
گل ز بیهدردی مرغان گلستان داغست … بلبل ناله ام از دل قفسی یافته ام
کرده ام ناله گره در دل می پنداری … که ز تنگ دانه گوهر جرسی یافته ام
سینه بر بستر آتش زده ام نقش طلب … تا جو و سوختگی ملتمسی یافته ام
میرسم از سفر بیخودی استقبالی … خبر دام دلستان قفسی یافته ام
لذت شکر بکام دل من شیرین تر … جای طوطی ز نیستان مگسی یافته ام
چمن انیناله کنم فاخته و بلبل را … زخم و ستی نفسی نیم رسی یافته ام
لنگر کشتی ام و پله گرداب عباد … پر سبکروح تر از برگ خسی یافته ام

شده ام محرم آن بزم ز پا تا پا اسیر
بال پروانه ز پرواز خجلی یافته ام

تا ترا با خویش دشمن دیده ایم / حرف پیمان شکستن دیده ایم
از رخت درس گلستان خوانده ایم / از غمت فال شکستن دیده ایم
دوستی ز هر هلاهل بوده است / مهربانیها ز دشمن دیده ایم
هر کرا تنقیص بیش لعید بیش / خوبها در عذر جستن دیده ایم
سالها در سایهٔ دهقان عشق / دانهٔ ناکشته خرمن دیده ایم
پاره لخت جگر افشانده ایم / خوشه کو هر برافکن دیده ایم
چون خراش سینها اظهارها / مصلحتها در نگفتن دیده ایم
کرده ایم اول ز دل پهلو تهی / کو سر او را بدامن دیده ایم

از خیال حلقهٔ زلف اسیر
نقش زنجیر بگردن دیده ایم

نه جگر خون نه سینه چاک شدیم / سوختیم آنقدر که پاک شدیم
جان فشانی نبود در دستور / قره برهم زدیم و خاک شدیم
اول عمر جاودانی بود / غیر بیند تست ما هلاک شدیم
همت از پیر دیر میجو ما ایم / در جوانی چه دردناک شدیم
توبه کردیم آنقدر که مپرس / خجل از دست بردناک شدیم

گرمی نفس اسوخت حاصل ما / مست آن خوی شعله ناک شدیم
تا به سقف لبی نفرسودیم / چه عبث در ره تو خاک شدیم

با بیه اختیار خود دادیم
فارغ از قید ننگ پاک شدیم

بعد عمری که بستی گرم سوالش دیدم / لب گشودم بسخن روی خیالش دیدم
عاشقم زنده ام از ناز و نیاز افزونست / دل بجا بود که در پرده خیالش دیدم
گر بری گشته نیاز دکه دو چارم نشود / خواب آشفته برای حفظ خیالش دیدم
میرود هر که ز کوی تو بجان می آید / امتحان دل خود کردم و حالش دیدم
عاشقی بر دل دیوانه شکوه نیست نگون / فال بگشودم و مضمون مالش دیدم

سوختنها از تف سودای تو بیچاره اسیر
زیر خاکستر چون آب زلالش دیدم

ماهیان را در دل دریا سمندر کرده ایم / پای لب لعلش ز آبله کر لب تر کرده ایم
نامه ننوشته میخواهیم هر ساعت جواب / نام هر یک تا پای دل را کبوتر کرده ایم
عیش دلکش نشاط عیش داد عشرت میزنیم / از گداز دل می تلخی لب اغر کرده ایم
حاصل کشت جهان تا چند خرمن دیده ایم / خاک را از پرتوی دل آب گوهر کرده ایم
دل بداری رخت سر اضطراب دل بیند / سیر این دریای بی کشتی مکرر کرده ایم
تا ز عشق آئینه دل را تو نگر کرد اسیر / خاک را در سرمهٔ چشم سکندر کرده ایم

رفته ام از خود ندانم بیقرار کیستم … میطپم در خون شهید انتظار کیستم

کاه خونم میخورد که خاک عالم میدهد … آسمان گویا نمیداند شکار کیستم

در جبالت از فر سرگشته هر جا ذره ایست … دیدهٔ خورشید میداند غبار کیستم

پس ازین صورتگری نظاره پیدا کرده ایم … شیشهٔ خود را ز سنگ خاره پیدا کرده ایم

دگر

اسیر عشقم و قابل گناه خونشتنم … بشرع اهل مروت گواه خونشتنم

بود روزی که باز این گل برآرم … دمار از روزگار دل برآرم

فکندم لنگر و کشتی شکستم … چه گوهرها کزین ساحل برآرم

ز رنگ خواب پریشان مینوانم … سر از صد عقدهٔ مشکل برآرم

ترو خشک جهان را می شناسم … می از مینا حق از باطل برآرم

چو موج گریه صدجا میدوانند … ندانم چون سر از منزل برآرم

شهید سرگرانی گشته ام آه … سر از خواب عدم مشکل برآرم

اسیر از سینهٔ صافی مینوانم

هزار آئینه از زنگ دل برآرم

سینه صافی باد با گبر و مسلمان میزنم … داد دل با ذره تا خورشید تابان میزنم

شعله از خاکسترم صد رنگ می بارد برون … حرفی از نیرنگ این جا بگ نگاران میزنم

گر بدل دلبستگی دارم برای دلبر است … کردم از جان میزنم از بهر جانان میزنم

خیل آهو در نظر صیاد وحشت در کمین … بی محابا بر صف تاراج مژگان میزنم

هر کف خاکسترم طرح بهار دیگر است … خویشتن بسامان سوختم نقش گلستان میزنم

هر دم از جا بی بجایی رفتنم بیهوده نیست … از دل تو پنهان تا بکی می از تو پنهان میزنم

گر غبارم تو بیا گرد همی بیند کسی … حرفی از الفت شنا سیمهای ارکان میزنم

وحشتم چون بخیال خویش نگاهان تیز … ساغر از میخانهٔ خواب پریشان میزنم

بس که می بینم پری در سایهٔ سرو تن آب … منت آبله بر کلاه هر دم هر آسمان میزنم

مستی دارم که مخموری نمیداند اسیر

ساغر از میخانهٔ شاه خراسان میزنم

چه می آید بصیدم از کمین که دگان هر دم … چه می خواهد ز جانم آن سر ابار گران هر دم

بتعظیم همای در کفن می خوابیم در پیچم … خدنگ میکشم از سینه جای استخوان هر دم

حدیث موج را طفلانه از بر میکند دریا … نمیخواهد کسی پیش کسی زین زبان هر دم

دل نامهربان زند این الفت نمیگردد … نمی باید کشیدن منتی از امتحان هر دم

ز ساقی الفتی در دتر پیمانه میبرد … چرا ای سرگران هر دم چرا ای سرگران هر دم

تکلفش میروم عهد انتظار در دیدنی دارم … که خانه کی گشتم بهر بنیاهی آشیان هر دم

نه آئینه خوب و زشت را در یک نظر بینی … چرا باید کشیدن خجلت از این و آن هر دم

بدام افتاده ام اما اسیر وحشتی خویشم … صفیری میکشم عمد ابد ام آشیان هر دم

کوشه کیری را مسلم کرده ایم
سیر عالم ترک عالم کرده ایم

تا حنا بندد بجای برک کل
پرده های دیده را نم کرده ایم

هیچ بر هیچ است اوضاع جهان
سیر شور و کشت ماتم کرده ایم

مشرب از زاهد طمع دارم اسیر
ما جمادی را چه آدم کرده ایم

تا از دل و دین جدا نکشتیم
با درد تو آشنا نکشتیم

بتخانه مسجد و خرابات
ما در طلبت کجا نکشتیم

مجنون شراب باده ایم
شرمنده ازین هوا نکشتیم

جان جز جکر چکیده ما
خجلت زده جفا نکشتیم

در چشم کسی نمیتوان رفت
شادیم که توتیا نکشتیم

مانند اسیر در دو عالم
از سایه خود جدا نکشتیم

تجلی نفروشیم اکر بهار شوم
بخاطری نه نشینم اکر غبار شوم

شوم چو آب ز خجلت چکیم ز حلقه دام
خدا نکرده اکر صید اختیار شوم

بآن رسید که از شرم کوچه و بازار
چو وعده منتظر راه انتظار شوم

ز اضطراب منه از خویش مرد صیاد
بدام دل نه طپیدن مکر شکار شوم

بخاک پای تو سایم اکر جبین سایم
نثار راه تو کردم اکر غبار شوم

ز انتظار رخ نقصان بهار عیش اسیر است
غبار کردم و در کوی او غبار شوم

بشرمساری جاوید میتوان بخشید
مرادمی که بخود زود برود و چار شوم

جهان تمام تجلی است مژه بهم نزنون
مباد پیش دل و دیده شرمسار شوم

بخواب طالع خود دیده ام که همچو اسیر
ز رنگ نکاه تو مجنون روزکار شوم

براهی میروم تا خضر ره کم کشتکی دارم
بجای میروم تا توشه واماندکی دارم

چرا ز تمکین کنم تیغ شکایت را ز خون کس
بغیر از خون جکر دیکر کمان دشمنی دارم

نمیدانم کجا طرح بنای کعبه اندازم
ز کرد راه دور افتاده کهیادامنی دارم

نمیدانم چه سیر آلست کشت آرزوی من
حریصم کرکمان دانه در خرمنی دارم

درین کلشن که هر خار تن جدا از فکر کل است
برای آشیان خار قفس در بر تنی دارم

ز بیخبر شماتت کی کند دشمن از کرداند
کشادی تازه در عقده هر بستنی دارم

کتاب صبح را مانند طفلان نیمه میخوانم
سواد دیده روشن از بیاض کردنی دارم

اسیر امشب جمالش سوره نوری است بیداری
نکاه کلشنی دارم سواد روشنی دارم

شب صبح را بکریه مکرر سپرده ایم
در بسته بود باغ که ما زر سپرده ایم

ننوشته ایم نامه که آورده صد جواب
پرواز دل ببال کبوتر سپرده ایم

شرمندگی عقوبت انسان کریست
هر شیشه را ز شیشهٔ بسا غر برده‌ام
بدنام شهر بیم هوا منی و باده شوخ
تکلیف را بساقی کوثر سپرده‌ام

چو بزم وصل ترا گلشن امید کنم
ز هر نظاره رویت دوباره عید کنم
ز تشنگی دل خود را کباب میخواهم
که آب توشم و بی لعل پر نبید کنم
ز بسکه بهر این خاطر خراب شدم
ز دود آتش شرمندگی کباب شدم
سخن ز خجلت و تقصیر بر زبان م رفت
لبی گشودم و همچون حباب آب شدم

در دو استغنای و استیلای حیرت دیده‌ام
می نمی گنجد بجامم بر نزاکت دیده‌ام
میکند از دنباله‌ها را سینه تأثیرها
با طلل السحری که از داغ محبت دیده‌ام
یک فراموشم نشود حق نمکهای نگاه
از خیال کوشر چشمی فراغت دیده‌ام
التفات دوستان داغ فراموشی گیست
دشنیها دیده‌ام از لب که الفت دیده‌ام
از خیال خاطرم آنها گل میکنند
از خط خواب پریشان محبت دیده‌ام
هر نفس رشکم ز آشفتگی آشفته تر
گریه خواب پریشان غنیمت دیده‌ام

ز شرم خانه جوش نگاه می آیم
اگرچه رفته ام از ره براه می آیم
مگو برای چه تمکین سیاه می آیم
ز بازگشت نگاه نگاه می آیم

بیا و هر نفس آینه که می بینی
چو آه میروم و چون نگاه می آیم
جبین گشاده تر از گل بهار دامان تر
ز سجده شه عالم پناه می آیم
اگر خمار خجالت نصیحتم نکند
بسیر توبه ز راه گناه می آیم
ز بس که خجلت تقصیر در دلم جوشید
بسجده ز گل هر نگاه می آیم
جگر گداز خجالت بلندی جان گشت
اگر نه بیشتر از دل براه می آیم
چرا کلاه نمد بر سرم نهد ابر
ز سیر آن گل طرف کلاه می آیم

شبها که با خیال تو بیگانه میزدم
از اضطراب دل در میخانه میزدم
یاد جنون بخیر که بی اختیار دل
در جوش گریه خنده مستانه میزدم
هرگز باین شکیب نشد گرم رفیق دل
خود را چراغ آتش پروانه میزدم
زان بیشتر که درد بر آورده ام ز جان
مشعل ز داغ بر در پروانه میزدم

از دماغ آشفتگی ما زار پیدا کرده‌ام
از پریشان خاطری گلزار پیدا کرده‌ام
هر سر مویت پرستی مطلب پیدا است
در فرنگستان دل زنار پیدا کرده‌ام
خنده زیر لبم حسرت کبابم میکند
دوستان ضعف دلم خوش غار پیدا کرده‌ام
دختر خواب پریشان مرده را دید گشت
غم نخندد بر دلم غمخوار پیدا کرده‌ام
بسته‌ام دل در الصبد زنجیر در پهلوی دوست
تا دماغ حرف پهلو دار پیدا کرده‌ام

داغ از سوزم زند بر جای بلبل در چمن — از طپیدنهای دل گلزار پیدا کرده‌ام

گریهٔ من بر جان پیراهن آتش فتاد — دیده از گل دل از خار پیدا کرده‌ام

از غبارستان خاطر گل بدامان میکنم — این نظر از صورت دیوار پیدا کرده‌ام

گفتگویی کز دلم سر میزند بر خود اسیر
گشت وزاری بهر استغفار پیدا کرده‌ام

سیاه چشم کدام و صف بهار کدام — میان اینهمه دلها دل افگار کدام

ز گرد سوخته افسانه بهار مپرس — فریب وعده و چه ذوق انتظار کدام

میان غافل و دیوانه خنده فرق بهمینست — ترا رواج کجا و مرا عیار کدام

صبوحی زده‌ام در چمن نمیدانم — که برگ غنچه کدام است لعل یار کدام

تمیز دیده و دل مشکل است مشکل اسیر
درین میانه بگو گل کدام و خار کدام

کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم — خواب راحت چون شرر در سنگ خارا کنم

میروم تا از غبار خاطر و سیلاب اشک — خنده بر سامان دشت و مایهٔ دریا کنم

همتی دارم که از عجز تخت وارکونه — رو نماید لطف فرق دلستر استغنا کنم

گر نماند باده مستی غم ساقی کجاست — آن نیم کز بهر جانی ترک این سودا کنم

بهر بلبل منع گلشن میکنم از پای و سر
گر چو قمری با گرفتاری سری پیدا کنم

کمان ابرو کمند تیر مژگان کز کسی دیدم — شدم غافل دو چار آب حیوان آتشی دیدم

نمیدانم دل من سر زیا مستانه قصد — گلی طفلی بلای شوخ و شنگی کز کسی دیدم

نمیدانم چه گفتم اینقدر دانم که در ساغر — ز عکس چهرهٔ ساقی حباب بیغشی دیدم

بجولانگاه شوخی دوخت نیل یک سر گام — سواد و شش تا که باشد طرف رفصی ابرکشی دیدم

تماشا گشته خویش تغافل چین ابروش — نزاکت اختراعی نوبهاری آتشی دیدم

اسیرم نیتوانم دل ندارم مست مخمورم
ولی از سایهٔ سرو بلند رو سرکشی دیدم

میتوان از روی زند که خجلم — خون خود گر کنم بخجل بجالم

شرم می آید مرا ز آینه‌ها — بس که از روی دوست منفعلم

زاهد ایمان پرست مشرب شوخ — در میان دو آشنا دو دلم

تا رمز پریشان نفسی یاد گرفتیم — گشتیم جرس دامن فریاد گرفتیم

گر برگ گلی بود اگر باغ درین باغ — بیداغ جگر کاوی امداد گرفتیم

چرا ای نظاره او بود دگر هیچ — نقشی که ز استاد ازل یاد گرفتیم

بر قابل و تکلیف نبودیم ونگاهش — جامی که نداشته بما داد گرفتیم

ما طوطی آیینه آن گفت شنودیم — حرفی که شنودیم از و یاد گرفتیم

در مکتب ما شوخی پرواز دگر بود — لوح ادب از سیلی استاد گرفتیم

خاموشی ما باغ و بهار دل ما شد | غیرت ز جگر کاوی فریاد گرفتم

آن صید اسیرم که در دام محبت
رحم از دل بی رحمی صیاد گرفتم

ز شغل عشق ندانم دل و دماغ از هم | عجب اگر نشناسم گل و چراغ از هم
ز جان کند شستنم آسان تر است اگر گاهی | خدا نکرده ربایند نقد داغ از هم
چکد ز حسرت من از نسخه بینایی | گرفته اند مگر چشم و دل سراغ از هم
کباب بی نمک داغ لاله را چه کند | چرا کشند نهان عاشقان ایاغ از هم

اسیر ساده دلان داغ گفتگو نشوند
جواب و آینه گیرند اگر سراغ از هم

گداخت حسرت چون گشت زنگ فاش کنم | تا آن مدار کیم تا باین معاش کنم
بخواب بیت خیالی ببرم که شبی | خیال خواب کنم شاید انتعاش کنم
بگو که شهرت بی رحمی که خواهد بود | چو گریه دل شکن و ناله جان خراش کنم
فریب بتکده حسرت آفت آفت | مگر علاج دل از زر بت تراش کنم
غبار آینه های شکسته خندد گل | اگر بر خصت دل مبضی بلدش کنم

بیا اسیر دلت را به آتش اندازم
قبای شعله درین عید خوش قماش کنم

مینمودم جوهری گر قابلی میداشتم | باد میدادم مروت گر دلی میداشتم

در غبار گریه ام زنجیر پای وحشت است | کاش ازین تخم پریشان حاصلی میداشتم
میگرفتم دامنی در سنگی و دشت ناغی | کاش تقریب جنون کاملی میداشتم
داشتم دست حنا دستش نمیدادم ز دست | کاش دست آویز دستی سائلی میداشتم

مگو ز حال زار خود خبر دارش نمیدانم | غبارم نکهت گل گشت بیزارش نمیدانم
دلم از آفتاب مشرب دار آستین دارد | گر از یاد کسی رفتست بیکارش نمیدانم
ندیده اند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را | ز استغنا دلم جمعیت پرکارش نمیدانم
غبار تربت هر حسرتم شد محشر دردی | هنوز از ساده لوحیها دل آزارش نمیدانم
بعجز از رفتم از یادش نمی پرسد نمیگوید | دلم خوش بیوفا بس رحم بیزارش نمیدانم

مپرس از من اسیر احوال الفت سر بصحرا نه
دلم دیوانه است اقرار و انکارش نمیدانم

دگر چها کشد از رشک صرگاه دلم | اگر ز آینه ات سر زند گر آه دلم
بسهو یادش اگر کرده بیخبر دارد | گرفته شب همه شب خویش را گواه دلم
جها که از لقب افتخار می بالد | جفا پناه دلم صر دستگاه دلم
گر اشفیع تغافل کنم چه شکوه برم | که در میانه گهی دیده است گاه دلم
غبار من شده یکدسته لاله و نرگس | ز بس گداخته از حسرت نگاه دلم
چگونه شرح محبت بصد زبان نکنم | که دیده بتکده گردیده خانقاه دلم

طپیدنش بود از خجلت طپیدن دل — بگو چه چاره کند معذرت گناه دلم
خیال نرگس بیمار ساقی دارد — چو نشه بستر می کرده تکیه گاه دلم
چراز دینی و عقبی کنم هراس اسد
که هر دو جا بخدا میبرد پناه دلم

سینه را از حسرت جو بسار صحرا کنم — کینه در خاطر ندارم امتحانها کرده ام
عشق شرم آلود قرب از بعد نشناسد هنوز — رفته ام بسیار و از دورش تماشا کرده ام
گر بخیزم از خجالت چون کنم — یار در دل بوده و من آرزوها کرده ام

از صراحی در سر مستی نفس نشنیده ام — از لب پیمانه هرگز حرف کس نشنیده ام
هر دلی در بزم ما امشب بر آهی میرود — ورنه از جام می آواز جرس نشنیده ام
کرده جا در خاطر تنگم برای صید دل — دوستان صیاد هرگز در قفس نشنیده ام
بی انصافان آرزوی دادخواهی کرده اند — نارسائی هرگز از فریادرس نشنیده ام
بسکه با ناانصافم از مردم شکایت میکنم — آنچه من از دل شنیدم از عسس نشنیده ام
بند آئین دگر چون دیر خندد بهار — بوی گل از غنچه های زود رس نشنیده ام
گر بسوزانم دل خود هم نیم نالم اسد
غیر ازین غالب حریفی شعله خس نشنیده ام
خون دل از دیده خون ابر بهار افشانده ام — شبنم مرهم بداغ لاله زار افشانده ام

گر سبکروحی دل ساغر شوقی میداد — چه سراسیمگی لنگر خود میکردم
ذوق پرواز که طومار حیرت بود مرا — رشته دفتر بال و پر خود میکردم
گر غبار ره بیرنگ دو چارم میشد — نقش بندانه طراز پر خود میکردم
جرم من بی هنری بود کمان غافل ازین — شکوها بیهوده از جوهر خود میکردم
کاش یکباره مرا شرم تو گل میریخت — صیقل خاک ز آئینه خود میکردم
چو در آئینه دل روی تو امید بدم — چه قدر ناز که بر اختر خود میکردم
بی تکلف چو در نسبت باندازه عقل — کاش مسبود دلی ساغر خود میکردم
ناوک بی پر و پیکان ره حجلت بود — کاش این طرح و آتش گر خود میکردم
دل چه برداشت ز بدمستی خاموش اسد
چه دعاها که بگوش گر خود میکردم

کجا بجلوه نوخیز دیدن چشم — دل رمیده کز بدست دراز بودن چشم
بدست خازن عبرت بیار و فایده بین — کلید گنج گهرهای بد بدیدن چشم
به بزم ساختگی برف تا ز نکهت — بدامن مژه های حیا کشیدن چشم
سواد دل ز تماشا شمینو در روشن — نخوانده معنی حسن غریب دیدن چشم
ز گریه آب بقا داشت در جگر گه خشت — ز تاب نامه دل ماهی طپیدن چشم
نگه چو ریگ روان دشت دشت مانده ز کار — بگرد برق روان کی رسد پریدن چشم
اگر چه بهره برد از تو گر نباشد دل — شکوه حسن نگنجد بچشم بدن چشم

نوید جلوه شوق تو بسته بیداری / با اضطراب دلم رتبه پریدن چشم
گرفت آینه شوق پر جست منظر / بسنگ آمده پای بسر دویدن چشم

شهید خواب گران جانیم طپیدن دل
اسیر شوخی مژگان وارمیدن چشم

مصاحب جم و فخری گدای میکده‌ام / بکام ناز کنم بینوای میکده‌ام
لباس تقویم از خون باده گلگون است / رفیق صومعه و آشنای میکده‌ام
بگل نمیکنم آلوده دامن پرواز / غباری از در دولت سرای میکده‌ام
نسیم نالم و پروانه چکیدن می / ببین رفیق کجا تا کجای میکده‌ام
گل پیاده بسر میزنم لب باده دلی / که شهری ورع و روستای میکده‌ام

تا کی رهین حسرت بسیار خود شوم / گردم بگرد دل خجل از بار خود شوم
حرفی نگفته‌ام که جواب توان شنید / سودی نکرده‌ام که خریدار خود شوم
آینه دار جلوه قربت چشم من / بینم تر از دور و گرفتار خود شوم

بی نگاهی مرد و پیمانه چه می‌دانستم / شوخی مشرب میخانه چه می‌دانستم
بی تمنای سر زلف تو شبهای دراز / خود بخود گفتن افسانه چه می‌دانستم
تا نه دیدی نگران تو دل از سینه چاک / در قفس حسرت پرواز چه می‌دانستم

ابری باران نگر ساز دگیاهی را نهال / دانه اخگر بکشت اعتبار افشانده‌ام
دل چراغ تا خیال روی او خورشید ما / آستین بر حاصل لیل و نهار افشانده‌ام

موج دریا شد نهان در خاک [illegible]
بسکه از پرواز بر عالم غبار افشانده‌ام

ریاض در بیابان داشتم از وحشت مردم / جنون در شهر تا گل کرد از جمعیت مردم
دل امید داشتم بهر نسیم وادی وحشت / چه گلها دسته می‌بستم ز باغ الفت مردم
گرانی جنگ همچنگ سازد کشتی مرد آن کنار / نشود در ته خم رنگ می از خجلت مردم
چو شمشیر ستم را موج جوهر امتحان شد / ز کشتن کس نرنجد من و کنیل عبرت مردم
دلم را از محبت بیشتر گردیده بیدار / فلک سنجیده بیداد ترا با طاقت مردم
باین تقریب شاید نام تخشش بر زبان آری / نداری یاد دیگر افسانه از همت مردم
نشاط باده در بزمش غبار نشئه افشانند / اگر پیمانه سازد فلک از طینت مردم
دیاری آشنای صبح و شامی نمیدارد / فلک آینه زار است از صفای طینت مردم
خدا از چشم زخم گرمی یاران نگهدارد / ندارد دیگی تاب خیال منت مردم

اسیر از رنگ آن دلدار میسوزد که نشناسد
شراب وحشت مردم کباب الفت مردم

من که از بیگانگی ها بید ماغش میکنم / در دل شکست از مردم سراغش میکنم
راستی گفتی دل ما را ولی چون سوختی / بسته بودی خود بخود شرطی که داغش میکنم

شوخی چشم تو از چشم غزالان یافتم دل بشهر از دست دادم در بیابان یافتم
تو نشه مجنونی از بیاره دل میدهم کار خود را در سر کویش بسامان یافتم
آتشی از سنگ طفلان حسب رنجم دگر مطلبم راه گریزی بود آسان یافتم
تا توکل ضامنی بدست و پای خود اسیر
دل بدریا گر سپردم در گلستان یافتم

پس از عمری که یاری خاطر پرواز میکردم دلی گر داشتم دادم بسنگ [illegible] گردیدم
با این شایستگی چون محرم رازت نتوانم شد ز بس با خود بگفتم راز خود غماز گردیدم
ز دم دانسته بر عقل و جنون راهم نشد آخر خجل از خود که سر مسنده از پرواز گردیدم
چه گویم از نگاه گوشه چشمی اسیر امشب
چها مست پرستی طالع دمساز گردیدم

ز خاطر حسرتی را هر نفس آزاد میسازم تمنا را ز دم اگر با خویشتن با صیاد میسازم
نگشتی رام عجزم داد غیرت را آشنا گشتن شکستم شیشه دل تیشه فرهاد میسازم
ببازی میدهم خود را ستی ساده لوحی بین سخنها از زبانش در دل ناشاد میسازم
نه پنداری که در عهد بتان زنگار میکردم دلی از سنگ آهن خانه از فولاد میسازم
اگر جان در وفا افشاندم کس نشد راضی
شکست کار خود را بعد ازین بنیاد میسازم

خصم سینه صافی معیار خویش کردم خون گرمی ابد را کلند از خویش کردم
کردی خزانه ام را در بوی گل سر شدند توفیق بیکسی را معمار خویش کردم
تا عیب جو نگردی یک عیب میشمارد خصمی ز هر که دیدم آزار خویش کردم
در بزم نکته گیری تا بی زبان نباشم اکسیر ساده لوحی در کار خویش کردم
پر تا امید شد دل امیدوار گشتم انکار عالمی را اقرار خویش کردم
کردی وجود عمری با ذره ی بسر شم تا ذهن خشک خود را دیوار خویش کردم
نه شکوه شمردم نه عرض صبر کردم
نام اسیر اما بیعار خویش کردم

بسکه یک معنی ز الفاظ مکرر یافتم آتش اخگر ز موج آب گوهر یافتم
انتعاشی می فریبی حرص مستی [illegible] حاصل دوری فلک از دور ساغر یافتم
تا ز زلفی داده پنداری جوانان [illegible] آنچه من از سایه بال کبوتر یافتم
مصلحت هر که در راه دردمندی [illegible] نبود سرمه آئینه از خاک سکندر یافتم
دل بخواری داده بودم بیکسی [illegible] خاک در ویرانه می بنجتم زر یافتم

ز وصف لعل او در هر سخن میخانه دارم که هر جا میروم با خویشتن بیخانه دارم
محبت چون نخندد بر دل افسرده ام چون گل خمارم گشت همچون سوختن میخانه دارم

زدست دل کهی در آتش و که در چمن باشم
مرا نگذاشت تا یکدم بحال خویشتن باشم

ز استغنا تغافلم کرده با بصر و من ترسم
که چون وا بینی اول کشتهٔ تیغ تو من باشم

اسیر از اضطراب دل مبادا بوی دار آید
کنارم گیرم از دل پاسبان خویشتن باشم

یاد او کردم دل اندوهگین یافتم
در خیال مصرعی بودم زمینی یافتم

خاکساری کردم که نامم شد بلند
در شکست دل عجب نقشی نگینی یافتم

پاره‌ای از جوشش لطفم در خار افکنده بود
نشتر رستاری از چین جبینی یافتم

چمنی کو که بگل جیب پرواز آییم
قفسی کو که بسر خانهٔ آواز آییم

نفسم نیست که برگ سفر ساز کنم
به تمنای تو از خود بروم و باز آییم

چون نالهٔ بلبل سروسامان بهاریم
چون خندهٔ گل زینت دوکان بهاریم

آشفته دماغی بس کردی ما نیست
چون بوی گل از خانه بدوشان بهاریم

شب که یاد در خشش نقش گلستان بسته‌ایم
تا سحر گلدستهٔ خواب پریشان بسته‌ایم

غافل از سر رشته بیدار مژگان نیستم
در نظر تا دفتر زخم نمایان بسته‌ایم

شکوه از طالع ندارم اینقدر دانم اسیر
کز غبار دل طلسمی در صفاهان بسته‌ایم

بهر گلی که نظر باز میشود شبنم
برنگ آینه پرواز میشود شبنم

گر از هوای تو گل در چمن کشد پر و بال
شرار شعله پرواز میشود شبنم

از دل سبق نظاره خواندم
بی منت استخاره خواندم

حیف است جواب ما اسیران
از نامه به پاره پاره خواندم

خانه بر دوش تر از شوق آبی دارم
بی سرانجام تر از شعله نگاهی دارم

منم آن سبل سراسیمه که از موج سرآب
هر قدم چشمی و هر چشم براهی دارم

در محبت چه غم از روز سیاهست مرا
همچو دل ذره خورشید پناهی دارم

در دام قفس بهمت بیداد کشیدیم
نازی که کشیدیم ز صیاد کشیدیم

در وادی عشق تو نفس بال بر آورد
از بسکه ز دل ناوک فریاد کشیدیم

جنون پرستم و با آفتاب در جنگم
بجان در شکرایم بیار در جنگم

مباد نازفریب ترا بجان نکشد
غبار گشتم و با انتظار در جنگم

اسیر پای بجنبش از بسکه تنگ حوصله‌ام
بد بر صلحی ابر بهار در جنگم

صید گرسنه چشمی امید بستم — چون ذره مو رخ من خورشید بستم

در دام و قفس شکوهٔ بیداد نداریم — داغی ز فراموشی صیاد نداریم
یک معنی و صد لفظ مکرر چه توان گفت — جز مطلع از هر دو جهان یاد نداریم

درد داغی نهانی داریم — منتظر جانستانی دارم
گر خموشی رسد بفریادم رسید — نسبت همزبانی دارم
خاک بر سر چرا نیفشانم — که همین جان فشانی دارم

چو ندیمی نمیخورم اسیر کجاست
بادهٔ ارغوانی دارم

الفت آباد گلشنی دارم — دل پر از دوست دشمنی دارم
میگریزم ز یاد آزادی — دامگاه رمیدنی دارم

آئینه ساختم ز خجالت گداختم — نشناختم ترا چه قدر ناشناختم
عالم تمام جلوه و دل سجده بیقرار — رفتم هزار صومعه در سینه ساختم

بوی گل شنیدم احرام باغ بستم — دست صبا گرفتم دل در سراغ بستم

مستی ز پارهٔ دل در کار گریه کردم — از بهر لاله رویان آئین داغ بستم
یک رنگ اضطرابم بیگانگی ندانم — گر با گلی نشستم نقش چراغ بستم

با شعوری عاقلی میخواستم — با جنون کاملی میخواستم
تا شود مجنون ما کامل عیار — سنگ باران دلی میخواستم
از دل آسایش توقع داشتم — مشکلی از مشکلی میخواستم
راه غفلت منزلی نزدیک بود — پای سعی کاهلی میخواستم
بعد ایام دوچار دل شدیم — من که بر کاملی میخواستم
جان فشانی در خجالتها طپید — بیش ازین دست و دلی میخواستم

تا نمک پروردهٔ ما ایم اسیر
چون شنیدم قاتلی میخواستم

سر و برگ هر تسبیح با گل ندارم — دل صبر و تاب تحمل ندارم
نه سودای آهی نه شوق نگاهی — ندارم دماغ تغافل ندارم
چرا شکوه سستی کند پا بجالم — توکل مگر بر توکل ندارم

ز گلهای اظهار چون میگریزم
اسیرم من ار دام بلبل ندارم

در زمین دل خود تخم رضا کاشته‌ام — هر نفس خرمن شکر است که بر داشته‌ام

دور و نزدیک تو در صورت حیرانی … دیده ام برگ گل آیینه پیدا شبنم

بچه رو طوطی آیینه دیدار شوم … چه قدر یاس پریشان نظر داشته ام

در نظر کیست ندانم ز که گویا شده ام … که وجود دو جهان را عدم انگاشته ام

همه حیرت شده ام عجز گواهست گواه

بس ازین دست و دلی پای دگری داشته ام

شوق نوخیز بدارد چو اغان افروختم … هستی چه متاعیست که ارزان نفروختم

حیرت شبنم منجر از باز نگاهی … چون سرمه حیرت لیلمان نفروختم

با بی سر و سامان چه بهر دعوی پرواز … خاشاک به این شعله سواران نفروختم

غمنامه دردت بکسی نتونستم … یک برگ داغت بگلستان نفروختم

ز زهر چشم تو با دل صفا چه نکردم … ز حرف تلخ تو خصمی بهر دعا که نکردم

بصلح و جنگ تو نالم ز مهر و کین تو نالم … چه خنده ها که نکردی چه گریه ها که نکردم

هنوز در پی تسلی دلت ز من گله دارد … بغیر ازین که نمردم بگو جفا که نکردم

اسیر شستن جهت روزگار قبله توقت

بجود خاکدری در کدام جا که نکردم

خیال تو از آتش سینه دارم … در آتش گلستان دیرینه دارم

شرابم بکف گل بسر یار در بر … بجود دعوی دیرینه دارم

شرابم تماشا کبابم تمنا … درود مستان به سینه دارم

وداع دستگاهان مسکین کجایند … خمی بند زنبهای آدینه دارم

اسیر از دو عالم ازان بیخبرم

که یاد کسی نقد گنجینه دارم

خیال چشم ترا عذرخواه میدانم … منم که توبه ز عصیان گناه میدانم

شود که آب شود مجمر از خجالت من … بغیر خود همه را بیگناه میدانم

جدا جدا همه با یک نگاه در جنگ اند … زبان آن مژه های سیاه میدانم

بر آن بد است که خورشید را ز قصر آرد … ازان شکستن طرف کلاه میدانم

اسیر گلشن آشفتگی بس است مرا

نه گل نه سبزه نه زرین گیاه میدانم

اگر آیینه از راز نهان بردارم … شوخی خود بینم و از ذوق فغان بردارم

لخت لخت دلم آیینه گری میداند … کام حسرت ز تماشای بتان بردارم

مژه بر هم زدن شوق نهادت باقیست … فرصتم باد که دل زود ز جان بردارم

آواره قلم و بال هما شوم … گر از غبار توسن شوقت جدا شوم

گردم بباد رفت خوش حال آیینه … تا کی نفس گداخته راز ها شوم

از بس که خون حسرت جاوید خورده ام … بیگانه میشوم تو گر آشنا شوم

تا نقش صمد بر در میخانه کشیدیم
آمیزش از محرم و بیگانه کشیدیم

دیوانگی آشفته زنجیر عدم بود
روزی که عنان دل دیوانه کشیدیم

صیاد سکون ساخته رسوای ما را
در دام دو صد نالهٔ مستانه کشیدیم

بی طاقتی از هستی ما گرد بر آورد
دست عبث از کوشش ویرانه کشیدیم

صد چاک فکندیم بدل زان صف مژگان
تا زلف شب وصل ترا شانه کشیدیم

یک رنگی ما گلشن بیگانه طرازی
بوی گل شمع از گل پروانه کشیدیم

که دیوار از غم شناسان خاطر شادی که من دارم
سراسر مهربانی بود بیدادی که من دارم

بدام طرح که دل مرده رام صید میگردد
کمند از رشته جان دشت صیادی که من دارم

اسیر از بیکسی خجلت دهد دردسری خواهش
فلک را داغ دارد طفل استادی که من دارم

دشمن و دوست مگو با همه در ساخته‌ایم
شاخ حوصله از شیر و شکر ساخته‌ایم

آسمان سبزه شوخیست که پامال نبود
گلشنی را که ز ابر مژه تر ساخته‌ایم

آتشی نیست که بر خرمن سیر و هستی
اینقدر هست که با رنگ شرر ساخته‌ایم

مستم پیاله بر سر میخانه میزنم
سنگ صنم بشیشه و پیمانه میزنم

در آتشم بیاد رخ نوبهار کیست
بر گل طپانچه از پر پروانه میزنم

رنگین بهارم از گل خویشم در آتشم
از باغ شعله نقش پریخانه میزنم

نیم گلچین که از مرغ چمن با باغبان ترسم
نسیم بی‌نیازم که ز منع این و آن ترسم

سپر از تیر باران باشدم در سینه‌ها
چرا بیهوده از شمشیر کین دشمنان ترسم

چو با دارایم از بیت بنای بلندت در عالم
نیم دیوانه که از سنگ جفای آسمان ترسم

دل زخم انتخاب خنده گل در جگر دارم
پریشانی ندارد خاطر جمعی که من دارم

عدم را خنده می‌آید بتشویش جهانی که بر سرم
ز هر نخ نیک مژگان تو جایی در کفن دارم

ببرگ گل نوشیم [illegible] از این مکتوب جانسوزی
دلم بر باد حسرت رفته با دو یک سخن دارم

خوشش نفس که غبار ز خاک کوی تو باشم
چو بوی گل همه پرواز جستجوی تو باشم

حدیث گریه چه پرسی سراغ ناله چه گیری
در آرزوی تو باشم در آرزوی تو باشم

بگلشنم چه تماشا بگلخنم چه تماشا
اسیر روی تو گردم شهید خوی تو باشم

نه غم ز بوی گل و رنگ لاله ساغر حسرت
بسی گرمستی انتظار روی تو باشم

چه میکنم چمن گل چه میکنم خط سنبل
فدای روی تو کردم اسیر موی تو باشم

دل را شب و روز در نظر دارم | با یاد تو الفت دگر دارم
مستانه برنگ شعله میرقصم | کوشش بر سازی اثر دارم
در سینه امتحان نگنجد | داغی که بیکوشه جگر دارم

نزخجد آشتی چشم که افسون نگه نخواهم | شود یکانه تر آئینه دیگر نخواهم
قفس زاد وفا را دل طپیدن اوج پرواز است | نباشد گر هوای شوق بال و پر نخواهم
غبارم در عدم بمند رد صهبای محبت باد | ز خضر جان فن نه حاجت دیگر نخواهم

خراب آباد بودم عشق را معمار خود کردم | جنون را در محبت ساغر سرشار خود کردم
کمال دشمنی آئینه نقص است فهمیدم | دل خصمی بهر کس داشتم آزار خود کردم
غرور طاعتم اندیشه را کفر است ترسیدم | شکست توبه در کار استغفار خود کردم

سر از پای محبت بر ندارم | دل از سامان حیرت بر ندارم
خم بازوی عجزم دستگیر است | چو شمشیر از نصرت بر ندارم

ز دود جان دل و دیده یادگار منم | بداغ او که جگر گوشه بهار منم
حباب جنبش مژگان فتنه ز من بپرس | نگار خانه دل صاحب اختیار منم

بدل

بدل زیاد تو آئینه خانه دارم | فروغ خلوه شبهای انتظار منم
اسیر غفلتم و باج از ستاره میگیرم
همین بس است که محمود روزگار منم

حدیث درد ترا گرچه مختصر دانم | غنیمت است که از هیچ بیشتر دانم
بزخم کاری دوری طپیدنم تا هر | که درد گون ترا کم ز بال و پر دانم
طپیدن دلم از حال او خبر دارد | جواب نامه ز پرواز نامه بر دانم
نگه ز دیده مانند گلی در دام چشم دیدم | نفس در سینه همچون عندلیب در قفس دیدم
بدام طرهٔ افتاده ام که هر بن مویش | بر لیشان ناله پیچیده در تار نفس دیدم

چه سرخوشی که ندانم دل و کباب از هم | چه بیخودم که ندانم گل و شراب از هم
بدامن مژه دستی زدم چه دانستم | کز تیغ او نکنند فرق خون و آب از هم
شمیم برگ گل و گوشه نقاب از من | فروغ آئینه ماه و آفتاب از هم
سواد شوخی طفلان نمیشود روشن | برنگ گل بربایند اگر کتاب از هم
اسیر دلگداز بی تکلفی از تو
رسوم سوختگیهای پیچ و تاب از هم

فانوس شمع خلوه دیدار گشته ام | آئینه خانه دل بیدار گشته ام
شمع زبان ز پرتو تو دل گرفته است | خجلت گداز خلوت اظهار گشته ام

پیاله در کف و چشم تو در نظر دارم — دماغی از گل پیمانه تازه تر دارم
همیشه مستی من جام جم بکف دارد — خبر ندارم و از عالمی خبر دارم
بدامن مژه اشکم غبار میریزد — چه شد که حاصل صد بحر در جگر دارم

دلم کدورت سر ساغران گران دارم — چراغ میکده مدرسه نذر میکشان دارم
شراب کهنه که خورشید را برقص آرد — چو ماه یکشبه در شیشه کمان دارم
ز بیم زبان من عالمی حذر دارند — هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

آن را که من ز مال جهان محتشم — بخشم لباس دردی و داغی کرم کنم
از بسکه خاطرم ز دو عالم رمیده بود — فرصت نشد که سیر دیار عدم کنم
زاهد بیا و سبحه صد دانه بیار — تا آن شمار سجود خم کنم

نخلی رنگین تر از گلزار دیدم — دلی چون ساغر سرشار دیدم
گریزانم چه برق از سایه خویش — ز هر مو تیغ جوهر دار دارم
بهارم را محبت باغبان است — گلی در سایه هر خار دارم
چو بلبل نباشد موبمویم — گل باغ تو در گلزار دارم

از صبر من شرمنده شد تا چند از آن پرسش کنم — یکچند هم بی تابی دانسته در کارش کنم
در ظلمت بخت سیه حالم باور روشن نشد — افروختم شمع وفا کز خود خبردارش کنم
زاهدم مستی دوستان اخوت نسبت است — دل کو که بخششش دهم جان کو که نثارش کنم

شبها بطوف کوی او بیدل روم اما بسر
گز اضطراب دل مبادا از خواب بیدارش کنم

گرچه سودای تو یک عمر بسر داشته ام — بیخودم بیخود اگر از تو خبر داشته ام
یافتم عمر ابد از نگه باز پسین — حسرت روی تو آیا چه قدر داشته ام
من و پروانگی بزم وصالی فریاد — یک چراغانی از آن اف ندان بر داشته ام
بال پروانه شود جنبش هر مژگانم — شمع رخسار تو منظور نظر داشته ام
دیده را بسته ام آئینه بتخانه چین — نقشی از خاک سر کوی تو بر داشته ام
مژه واری قدم از دیده برون نگذاری — کز بد اینجا چه قدر پاس نظر داشته ام

ما کیستیم یاد دوست غنیمت کجا بریم — عالم تمام اوست شکایت کجا بریم
عالم شکارگاه سرشک روان ماست — زین بیش کارخانه شهرت کجا بریم

ز خون دیده لخت جگر رنگین بسی دارم — نمیدانم چه میخواهم عجب بی مدعائی دارم

طلب محو دعای عجز اثر دیر آشنای من / بخون غلطیده داغ خجالت با ثمر دارم

لب جای چیده انداز کفر و لجان بر دماغ من / که پندارند ذوق ملتی یا مذهبی دارم

ستمکش خون دل چون پاره آتش دلی دارم / تماشای مجابا باده بیجا قاتلی دارم

برای سنگ طفلان از نفس پرواز می‌خواهم / رسا افتاده اقبالم جنون کامیابی دارم

نمی‌گنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم / اجل‌ها دارد از شرمندگی جایی که من دارم

نمی‌پرسی نمی‌آیی نمی‌خوانی نمی‌جویی / کجا دانسته حال پریشانی که من دارم

می خورم با لب لعلش نمکین ساخته‌ام / لب نگفتم با گل آن جبین چین ساخته‌ام

لاف اقبال سلیمان و فایر سده‌ام / از شکست دل خود نقش نگین ساخته‌ام

کو جنون کز می سودا قدحی نوش کنم / عقل را بیخود از آن نشئه پرجوش کنم

تا نفس تا نکشم خجلت اظهار درد / حرف لو گویم دانسته فراموش کنم

گر نه سیلی خور غیرت شوم از وصل کسی / انجمن را چو قدح یک لب خاموش کنم

با گل زخم تو در باغ بیایم که مباد / غنچه را از خم خمیازه آغوش کنم

ای خوش آن دولت بیدار که از صدا سر / حلقه از زخم فتراک تو در گوش کنم

عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم / گنجیم و خانه‌زاد پریشانی خودیم

ما را بجا که رهگذری کرده روشناس / در زیر بار منت پیشانی خودیم

اقبال آفتاب قناعت بلند باد / چون ذره زیر سایه عریانی خودیم

دامن چه می‌زنی بمیان در شکست ما / ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم

دل را اسیر شکوه از راه برده‌ایم / ممنون بازگشت پشیمانی خودیم

ما نکته زعلم ادب گوش کرده‌ایم / تکرار ناله از لب خاموش کرده‌ایم

از عالم زنگ کبود آسمان مپرس / دانسته زهر بیخبری نوش کرده‌ایم

عقل آمده براه جنون دست ما گرفت / آمد بکار آنچه فراموش کرده‌ایم

زاهد اگر ملک شود آگه ز بزم ارنیست / نام پیاله ماه شفق پوش کرده‌ایم

در زخم سینه چاک گریبان شعله است / دل پاره اخگریست که خس پوش کرده‌ایم

زان بیشتر که کینه فراموش کنم ز سر / با خصم جام صاف دلی نوش کرده‌ایم

با خون دل غبار خطش را سرشته‌ایم / مکتوب تازه بمحبت نوشته‌ایم

طوفان ز ابر گریه ما جوش می‌زند / تخم چه آرزوست که در سینه کشته‌ایم

ما را به نکهت چمن و رنگ و بو چکار / چون داغ لاله آتش حسنی برشته‌ایم

هرگز اسیر یک قدم از دل نمانده ایم
تا اختیار خود بغم دوست بسته ایم

نظر گشودم سر منزل ترا دیدم / بدل گذشتم و سنگین دل ترا دیدم
سراغ عجز گرفتم دو چار شمع شدم / بهار سوخته محفل ترا دیدم
ز غیرت که ندانم بخون رشک طپم / بهر طرف که شدم بسمل ترا دیدم
ز شبنم گل خلد است کرده رخ خور / خمیرمایه آب و گل ترا دیدم

دلست مزرعه و خوشه دانه شرار
اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

کو فرصتی که شکوه دل آشفته سر کنم / جان را کنم نثار و سخن مختصر کنم
یک مو نماند در تن من بی خیال او / شمشیر اگر کشد بچه رو ترک سر کنم
بینا دلی کجاست که در بزم او چو شمع / گاهی ز جیب تیره دلی سر بدر کنم
در حیرتم که با نظر تنگ روزگار / گر خاک راه خلق شوم چون بسر کنم
کو طاقتی که از سر کویت چو بگذرم / غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم

آئینه داغ میشود از رشک ما اسیر
روشن ز خط او چو سواد نظر کنم

در بزم تواضع طلبی بخت غریبم / خون گریی تعظیم تو از لذت فریبم
اعضا همه در کشمکش لذت دردند / زین عشق خدا داد که گردید نصیبم

اگر شادم

اگر شادم از غم رهائی ندارم / سر و برگ آشفته رائی ندارم
شکستی نمودم درست از شکستی / تمنائی از مومیائی ندارم
همه دعوی دانش از سر فکندم / ندارم سر خودنمائی ندارم
بجام آشنا نیند بیگانه چند / بگویم بکس آشنائی ندارم

اسیر از دلش مهربانی ندیدم
باین جز به آهن ربائی ندارم

آسمان را رحم می آید ز سرگردانیم / دل بدرد آید قناعت را ز بی سامانیم
مصرع زنجیر سطر دفتر دیوانگیست / شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم
محو دیدارم مرا چشم تماشا در دل است / داغها دارد دل نظاره از حیرانیم
حلقه دام بلا نقش پی فرزانه بود / اعتبار جهل شد خضر ره نادانیم

چشم غربت روشن است از سرمه بختم اسیر
همچنان خاک ره یاران اصفاهانیم

سراپا یکدیگر در تمنای کسی دارم / همه تن دیده ام شغل تماشای کسی دارم
نگاهم کرده گلزارها در آستین دارد / سواد بینش از خاک کف پای کسی دارم
تمنا کشته تیرش تغافل زخم شمشیرش / ندارم اینقدر دانم که سودای کسی دارم
غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند / مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم
سخن با خویش میگویم ولی با دیگری دارم

برای امتحانم رخصت پروازی بخشد
مگر صیاد نبیند اردکه من بال و پری دارم

بگوشش در لباس بو الهوس بسیار کردیم
نمیدانم چرا شاینه آزار کردیم

ز صد سر چشمه خاموشیم سیراب نتوان کرد
چو آتش سوختم تا تشنه اظهار کردیم

ز دل هم بر سری سودای او قطع طمع کردم
چه گویم از خود و از عمر خود بیزار کردیم

گذشت آنها که شور مستیم با دنگاهی بود
می با التفاتی شوری هشیار کردیم

بهر زخم دل بیکار عمری کارها دارم
نه بیداری که از برگ غفلت بیکار کردیم

کشودم تا نظر سوی بت شکست کار خود دیدم
چو مژگان پیش چشم خویشتن مژگان خود دیدم

حیا عیب و ادب ننگ جمعی کافری بوده است
همه تن دیده گشتم سر بسر گفتار کردیم

اسیر از کعبه و بتخانه در خولیای نگاهی کن
که من بر مشغل از تسبیح و زنار کردیدم

ز زخم دل گرنشده بیکارم هم بنه هیم
گل نخندیده لب سبز ایل شبنم بنه هیم

حسن و عشق از دو طرف خوب بهم ساخته اند
دل ما غیر تو نشناسد و ما هم بنه هیم

منم که تشنه می از خمار نشناسم
منم که جوشش خزان از بهار نشناسم

خیابان فریفته شوقم براه وعده او
که سبز باغ دل از انتظار نشناسم

نهاده ام سر آسوده که بپای گلی
که غنچه را ز چراغ مزار نشناسم

ز شرم جلوه شوخ تو نوبهار گذاشت
عجب مدار که گل را از خار نشناسم

بار امید و ناز قناعت نمیکشم
جز منت اثر ز محبت نمیکشم

از صیدگاه ناز تو بسمل نمیشوم
تا انتقام خویش ز فرصت نمیکشم

از کنج آرزوی نه رنج حسرتی
قارون نمیشوم و ریاضت نمیکشم

یکی میشوم محرم خاک درش اسیر
تا توتیا ز گرد کدورت نمیکشم

در وفاداری طلسم بیوفای بسته ام
تا دو چار او شدم دل بر جدائی بسته ام

دامها دارم نهان با کشتنهای عشق
خویش را عمدا به زنجیرهای بسته ام

بسته ام چشم امید از مهربانیهای عشق
از شکست خویش دست مومیای بسته ام

توبه کردم تا رسم در خاطر ساقی اسیر
پارسائی را بخود از نارسائی بسته ام

گل داغم از رنگ و بو میگریزم
چو نومیدی از آرزو میگریزم

گریزانم از خویش کمی میتوان دید
چو می بشکنم پیش از او میگریزم

به بیگانگی کرده ام آشنائی
که از خود ز سودای خود میگریزم

اسیرم دماغ شکایت ندارم
چو دل سرکند گفتگو میگریزم

دل بزلف او چه بندم بر سر دل چون شوم — همره خضر لبت با [illegible] چون شوم

چون توکل هر کجا رفتیم استغنا زدیم — هر چه را دیدیم همچون سیل پشت پا زدیم

دیده و دل بی تو دارد دست سنگ و آبگینه — خویش را گاهی بر آتش گاه بر دریا زدیم

درد سر میداد چون آسودگی — خواب راحت چون شرر در بستر خارا زدیم

بی‌نیازیم از تماشای گلستان چون اسیر — ما گل عشرت بسر زآئینه سیما زدیم

با دل بیهوده دست و گریبان چرا شویم — چون نیست در میانه جدائی صفا شویم

بیگانگیست لازمه روشناس عشق — بر ما ادب حرام اگر آشنا شویم

قطع تعلق از دل بیدار میکنیم — تا کی خجل ز سر زلفش مدعا شویم

کس یاد محرم محبت نمیکند — یکچند هم برغم تو خود بیوفا شویم

چون سر کنیم با نظر تنگ روزگار — گشتیم غنچه از هم و تنگ دست و اشتیم

گردی چرا ز خاک زمین گیر گشته — برخیز ابر تا ز سر خلق وا شویم

ز سوز عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم — دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم

دمی با خواب رحمت دیده من آشنا کرد — که چون جوهر بغیر از تیغ او بالین ندانستم

نکردم فرق زخم تیغ و مرهم در گرفتاری — ز فیض ساده لوحی دوستی از کین ندانستم

مرا آئینه دل خضر راهی در سپیدی شد — که هرگز در محبت جبهه در چین ندانستم

خوشی نبود عمری همه با کام ناکامی — ازین داغم که هرگز قدر آن و این ندانستم

بر تنم گردید نقش بوریا تصویر دام — زیر سقف آسمانم همچو مرغ زیر دام

بی‌خبر از دانه خود را گرفتاری شدم — از پناه بی‌نیازی کرده ام نخجیر دام

بس که دارم آرزوی لذت بسمل شدن — خون صیدی ما نخواهد گشت داغ رنگ دام

دامن از گرد تعلق برفشان چون آسمان — چند باشی چون زمین از نقش پا در زیر دام

هست بر آسودگان ذوق گرفتاری حرام — خاک بر سر باد مرغی را که شد دلگیر دام

میشود خاک ره صیاد خونریزی که باز — بال پرواز مرا نسبت بود چون تیر دام

در دیم از دیار هوس کم گذشته ایم — ابریم از قلمرو خس کم گذشته ایم

چون راز خویش وحشی اقلیم شکوه ایم — از تنگنای راه نفس کم گذشته ایم

نیست بیحاصل که خون از چشم تر افشانده ایم — در زمین سینه تخم نیشتر افشانده ایم

ابر باران شرر گردیده بال شوق ما — در هوای بال عشق از بس که برق افشانده ایم

لاله داغم زگلزار جگر جوشیده ام — آتشین موجم ز بحر چشم تر جوشیده ام

نخل باغ حیرتم لخت جگر بار منست ... ما بهجو مژگان از کنار چشم تر جوشیده ام

برگ جان خورده ام زین کینه جویان تشنه ای ... ما بهجو خون خود بهر کس بنیشتر جوشیده ام

قطرهٔ باران بیسامانم که در دریای عشق ... گاه با طوفان و گاهی با خطر جوشیده ام

نخل امیدم ندارد حاصل جز سوختن ... از نهال شعله مانند شرر جوشیده ام

گر گمان وصل آن نامهربان میداشتم ... می سپردم جان و صد منت بجان میداشتم

اینقدر تا تیری بود است عشق پاک را ... کافرم گر لطف او بر خود گمان میداشتم

سالها زین آتش سوزان اگر سوزم کمست ... کاشکی همچون خضر عمر جاودان میداشتم

گر ز حسرت مهر خاموشی نبودی بر لبم ... میزدم آتش بعالم تا زبان میداشتم

ز آستانش پاکی میکرد دغبار غم اسیر ... گر در آنکو اختیار پاسبان میداشتم

بسکه خود در الفت دام بلا میخواستم ... محنت از آسایش و درد از دوا میخواستم

ما و عشق دوست مکنتیم در صحرای دل ... سرزمین بهر طرحی کربلا میخواستم

یاد آن شوق شهادت کز هجوم بیخودی ... زخم تیغ از سایهٔ بال هما میخواستم

سوختم از آفتی صد بار در دل آتشین یاد فت ... سینه گرمی که در دوزخ داشتم میخواستم

تا نمی ماندیم اسیر از تو نشستن همچون غبار ... اینقدر همراهی از باد صبا میخواستم

روزگاری شد که با عشق آشنایی میکنیم ... چون شرر در بحر آتش خودنمایی میکنیم

گوهری دارم بحری سینه کز پیوند او ... هر نفس مانند موج از خود جدایی میکنیم

گرد هر آئینه بهر امتحانم جا بخشم ... یکی چو عکس از ساده لوحی خودنمایی میکنیم

آرزوی قتل خویشم میبرد نزدیک او ... شوق میدارد تلاش آشنایی میکنیم

در محبت بر سر کوی تو چون شهباز اسیر ... با وجود بی نیازیها گدایی میکنیم

مشغول یاد دوست دل پاره پاره ام ... رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام

روزی که فال منصب دیوانگی زدیم ... زنجیر سبحه گشت بلی استخاره ام

تا شد ز گریه ام شفقی رنگ آسمان ... چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام

تا از خیال روی تو دیوانه گشته ام ... گل رشک میبرد ز گریبان پاره ام

خورشید را چو عارض او گفته ام اسیر ... شرمنده کرد دوری این استعاره ام

دوست گر منت گذارد سوی دشمن میروم ... گر ز گلخن گرمی بینم بگلشن میروم

اخگرم زندانی خاکستر بخت سیاه ... بسکه دلگیرم ببیرون از گلخن میروم

چون غبار آئینه دل را مکدر میکنم ... گر جنون عشق دایم با گریبان دشمنم

مسکن من در سواد اعظم خاکستر است ... ما بهجو اخگر خانه زاد دودمان گلخنم

دو رکار را

کوجنون تا از می وارستگی ساغر زنم — خنده تردامنی بر موجه کوثر زنم

گوشه چشمی چو شمع از شعله دارم آرزو — کز برای قتل خود پروانه بر سر زنم

سرمه چشم هوس باد از کف خاکسترم — گر بدامم شعله چون خاشاک بر سر زنم

چند در زندان نام و ننگ باشم کو جنون — تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زنم

باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر
میروم کز زخم شمشیری گل بر سر زنم

لب تر نکرده از می مستی پیاله ام — داغ نو کرده گل بگریبان چو لاله ام

تا چون جرس زبان فغانم گشوده اند — دل کشته است یک گره از تار ناله ام

ساقی ز یک پیاله خزانم بهار کرد — عمر دوباره داد شراب دو ساله ام

شرمنده غنچه ام ز تنیمی نبوده است — هرگز دل نگشوده است ناله ام

از بس ز بیم خوی تو در دیده نفس — یک پرده پست تر ز خموشیست ناله ام

در گلستان ز باده خون جگر اسیر
مانند لاله داغ بود هم پیاله ام

تا دست دل از دامن مید ار کشیدیم — صد رنگ گلاب از گل هر خار کشیدیم

کفرست ازین رشته گره واشدن ما — در حلقه زنجیر تو بسیار کشیدیم

کجا از شکست خاطر اندوهگین دارم — که همچون شعله صد گنج شرر در آستین دارم

بود آیینه خاکستر نما آیینه عاشق — چو اخگر سوز پنهان روشن از لوح جبین دارم

لبت به سهو نوازد گرم به یک دشنام — بمن ز پستی طالع نمیرسد پیغام

بجلوه آمدی و سوختم مبارک باد — مرا خزان خجالت ترا بهار حرام

چنان تغافل صیاد کرده خاموشم — که ناله ام نشنیده است گوش حلقه دام

رهش بکلبه تاریک ما نمی افتد — طلوع صبح نبوده است در قلمرو شام

در نهفت بروبم گشاده پنداری — کسی که داده ندانسته ام جواب سلام

اسیر سلسله دام عشق میداند
که دور از دو غم خسته زندگیست حرام

یاد چشمی را بافسون رام الفت میکنم — می نشینم گوشه تنها فراغت میکنم

خاطر من مفلسی کنج روان عیش نیست — تکیه بر جمعیت گرد کدورت میکنم

محشر صد زخم ناسور است چاک سینه ام — خواب خوش در بستر شور قیامت میکنم

با تغافل صد زخم گر چون برخون اسیر
از دم تیغ تو احیای شهادت میکنم

صد زبان گر پیر عرض مدعا پیدا کنم — مدعای را که نشناسم کجا پیدا کنم

همتم دست طلب را ابکند در آستین — گر بید بیضا بتاثیر دعا پیدا کنم

کجا از شکسی

در محبت خضر راهم گشته بخت واژگون　　خویش را گم میکنم شاید ترا پیدا کنم

تا همه خاموشی شده گویای عشقم　　شرمنده احسان شکیبای عشقم
از غنچه رازم گل اظهار توان چید　　دل ساخته لب تشنه رسوای عشقم
نشناخته ام جلوه او را ز خیالش　　چون دیده نظر کرده سیمای عشقم
عمریست که حیرانم دارد شرم نگاهش　　نشمرده کس از خیل تماشای عشقم

هوای خلد ندارم بکوی یار روم　　خوشست لذت خواری باعتبار روم
وفای وعده ندیدست هرگز از رو دلم　　بنا امید شبهای انتظار روم
مرا ز فیض جنون کار نیست با گل و خار　　بسینه صافی آئینه بهار روم
سری که با شدم از خصم هم مقابله نیست　　بسر کشد تشنگی تیغ آبدار روم
اسیر چشم و دل ما هوس پرست شدند
بچشم پاک و بدلهای بیغبار روم

دل پر حسرتی دارم غم کم فرصتی دارم　　نمیدانم چه میگویم عجایب حالتی دارم
نه با اشکم نه با دردم نه با آنم نه با اینم　　بجای تو نشسته ره دارم پر خجلتی دارم
اگر غمهای او باشد اگر سودای او باشد　　صلای میتوانم زد دل پر جرئتی دارم

حریفی از شعله خجلت بزبان می آرم　　شمع را همچو نی از آب بفغان می آرم
غیرتم بین که ز تاثیر محبت هردم　　تا به بزم دلت از دیده نهان می آرم

آتش از گرمی نگاه گرفتیم　　تا عرق فتنه راه گرفتیم
سوخت سرتاپای ما ز آتش سوزان　　بسکه چو مژگان بگریه آه گرفتیم
رنگ طپیدن ندانست خون شهیدان　　دامن پاک ترا گواه گرفتیم
بسکه طپیدیم زیر پای سمندش　　خون خود از خاک صیدگاه گرفتیم
بر سر راهش اسیر بسکه نشستیم
کام دل و دیده از نگاه گرفتیم

بیهوش میشوم ز پی گفتگوی او　　لب بر نیز حرف شوقم و نامش نمیبرم

پرورده ستم دل پر ریش ندارم　　شرمندگی ز عشق ستم کیش ندارم
دارم غم سوز دل شیدا اسیر شیدا　　خبری که ندارم خبر از خویش ندارم

خورده ام خون تا بخون ریزی دگر پیشش گرده ام　　در شکار خویش همت بیشترش کرده ایم
دل که چون شوق تماشا لذت نظر آلوده بود　　در سفر از یاد چشمی گوشه گیرش کرده ایم

بخون طپیده شکاری صیدگاه توام — بجان رسیده غباری زخاک راه توام
مرا به تیغ تغافل نمیتوان کشتن — شهید پرسش مژگان عذرخواه توام
قلم نبوده به آشفته بیاض وفا — بحشر نامه سفید از خط سیاه توام
چه بخت آنکه گهی گفتگو توانم شنید — همین بس است که در سایهٔ نگاه توام

اسیر باعث بیداد در امید انم
چه کرده‌ای تو که شرمندهٔ گناه توام

تا در پناه تیغ تو مسکن گرفته ایم — بر خون بیگناه بگردن گرفته ایم
نرسیده است چشم فلک از غبار ما — راه از شکست خویش بدشمن گرفته ایم

پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم
آن نخل تازه ایم که در بند باد غم — سر تا قدم چو زلف پریشان شکسته ایم
از ضعف طالعیست که بر روی روزگار — پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته ایم
حیرت دلیل کعبهٔ مقصود درد ها — در پای سعی خار مغیلان شکسته ایم
ای عندلیب از چه شدی خصم جان ما — شاخ گلی مگر ز گلستان شکسته ایم

بی لعل تو هر جا که لب جام گرفتم — از گریهٔ مستانه گل کام گرفتم
از خون دل اهل وفا بود لبالب — هر جام که از ساقی ایام گرفتم

با خیال گریه دیگر نقش جانان بسته ایم — همچو شوق خویش احرام بیابان بسته ایم
باغبان گلشن دردیم از گلهای داغ — نقشهای تازه در دل چون گلستان بسته ایم
تا زیارتگاه اهل دل شود از راه شوق — پارهٔ دل بر سر خار مغیلان بسته ایم

نیست خالی از خیال سر بستان گردنم — پی هوای سیب پرواز گلستان گردنم
کو بهار چشم ترم را آب و رنگ دیگر است — مصلحت نی بار دار از توقف بستان گردنم
در محبت اختیار من بدست دیگر است — همچو نی در گردن افتاده است افغان گردنم

شوق رهبر گم کرده ام از وادی دل آمدم — گر چه پر آواره ام آخر بمنزل میرسم
کشتی موج زد دریا بسته ام تا نشکست — گر بود همراهی طوفان بساحل میرسم
پیرو دل گشته ام جایی که مقصد گمره است — میروم از راه صد جانان بمنزل میرسم

ما درد بدرمان بجا نفروشیم — سامان لب خشک بدریا نفروشیم
کم نامی ما در طلب خضر ره ما — شوق تو به بال و پر عنقا نفروشیم
ما تهمت نیک و بد مردم بسر آیم — دینی که نداریم بدنیا نفروشیم
آنقدر شناسیم که در قحط خریدار — بدنامی یوسف بزلیخا نفروشیم

دادیم جهان را و دل تنگ گرفتیم — چیزی که خریدیم دگر وا نفروشیم

مصرعی پیچیده زنجیر سودا خوانده‌ایم — وصف حال خویش از آن سطر چلیپا خوانده‌ایم

دخل عالم نیست یکسر جز پریشان را کفاف — دفتر ریگ روان تا موج دریا خوانده‌ایم

کاروان اشکم از اقلیم حسرت میرسم — بر رفتار آهم از تاراج طاقت میرسم

سنگ طفلان میکند پرواز استقبال من — روح مجنونم ز صحرای محبت میرسم

دور باد آئینه افلاک و چشم بد اسیر

لعبد ابامی که از خط فراغت میرسم

کوه جرم که ز فرمان تو سر پیچیده‌ام — پا بدامان تحمل تا کمر پیچیده‌ام

که حدیث شکوه میگوید لب اظهار من — من که درد ناوکش را در جگر پیچیده‌ام

سخت میترسم که برق خرمن گردون شوم — آنچه من بر بال مرغ نامه بر پیچیده‌ام

گاه با مجنون و گاهی با هوا سر میکنم — خانه بر دوشم بهر جا که گذر میکنم

دلنشینم گشته گرد کوچه افتادگی — خاکسارم در بنای نقش پا سر میکنم

غفلتم میسوزد اما نیستم بی یاد او — در میان خنده گاهی گریه سر میکنم

گر نبردم پی بجای نیست از تغییر خضر — منکه در هر گام راهی چون صبا سر میکنم

تا قناعت کرده مشت استخوانم زا غبار — روز و شب در سایهٔ بال هما سر میکنم

خود را همین بخصم نه یکرنگ دیده‌ایم — ما صلح کل در آئینه جنگ دیده‌ایم

شمع مزار مرده‌دلان خمار باد — آن باطنی که از می گلرنگ دیده‌ایم

از بس حجاب مانع دیدار بوده است — چیزی که دیده‌ایم از و جنگ دیده‌ایم

در دست ما اسیر گل جام غنچه است

خون در ابیا دلعل تو سنگ دیده‌ایم

یاد آن لب میکنم حرف از دل آسان میکنم — میدهم یک ساغر خوش صد راز پنهان میکنم

از لب خاموش میگویم سر دوش تازه — حلقه در گوش مرغان خوش الحان میکنم

دفتری رازی که در خود دارم در آب افکنده‌ام — مد طوفانی بدل از چشم گریان میکشم

گر اسیر چشم گاهی صید ابرو میشوم — هر چه را دل می پرستد من دعاگو میشوم

رشک هم نالیدنی دارد بقدر دستی — نارسائی بین که گاهی دشمن او میشوم

خویش را با هیچ بخشیدم فزودم خویش را — حرفی بخشم بهر کس هم ترازو میشوم

میدهم گر جان بهای جلوه میدهم — میشوم گر خاک خاک آن سر کو میشوم

دیده ام روشن سواد حسن معنی شد اسیر

پی گرفتاری طلسم رنگ با بو میشوم

مخور فریب عیار وجود ازین مردم — که دود کینه برآورد دود ازین مردم
توان زسایهٔ ویرانه گنجها برداشت — زبس که خاک بسر کرد جود ازین مردم
بنود سیر گل بیغمی جهان گردم — غنیمتست که دوری فزود ازین مردم
گل همیشه بهار وجود تنگ است — کسی که بود دلش خوش نبود ازین مردم

اسیر درک سخن مصرع سخن سنجیست
یکیست حاصل گفت و شنود ازین مردم

برنگی خویش را در یکدیا سرشار میدانم — گهی را جام و گل را باغ و دل را یار میدانم
گر بزم روز پرسشش در پناه پیرزنانیها — که در شرع حیا اقرار را انکار میدانم
صبوحی میزنند مستیم در شام اسوانی — هنوز از بیدماغی سرشار میدانم

دانه نمی کارم اشک آتشین دارم — حاصلی که من دارم برق خوشتین دارم
سر گذشته چو من در صف شهیدان نیست — گرد کوچه عشقم جان در آستین دارم

دل را خزانه دار خیال تو کرده ایم — ناموس چرا بریم جدال تو کرده ایم
نشکسته شام سلسله صبح مازمانیم — تسخیر آفتاب جمال تو کرده ایم
چون ناله شکسته دلان نارسا بود — هجر ترا خیال وصال تو کرده ایم
دست اسیر و دامنت از گرد راه شوق — پرواز کرده ایم ببال تو کرده ایم

با لبش همزبانی کردم — مردم وزندگانی کردم
آرزوها بدل گره شده بود — دیدمش جان فشانی کردم
رفته بودم ز خاطر همه کس — هر دل خود گرانی کردم
گرد راه فنا دگر گشتم — با فلک همعنانی کردم
حرفی از دفتر جنون خواندم — دعوی نکته دانی کردم

بی محابا زدم بر آتش اسیر
در صف دل جوانی کردم

نه منت کرده داغم بی نیازی مطلبی دارم — برای گوشمال همت خود یاربی دارم
ز ظلمت نور وا از سرگشتگی آرام میگیرم — برون از عالم عقل و جنون پروردنی دارم
محبت از چه خواهد داد تسکینم نمیدانم — که در پیراهن از شعله سامان تبی دارم
اگر بیش از شکست توبه باشم مست معذورم — برنگ توبه می زاهد صاحب مشربی دارم

اسیر از نا امیدی شکوه دارم نیز نتوانستم
که یک عالم اجابت در کمین یاربی دارم

در تمنای هر امید که بی تاب شدم — ساغر تشنه لبی خوردم و سیراب شدم
بر تنم هر سر مو بود زبان گله — نگهی کرد که در آتش دل آب شدم
شب وصلم نظر سرمه بیداری بود — حیله کرد نگاهی که تو بیخواب شدم

گریه را شبنم گلزار جنون کردم اسیر
با خیالش جو بسیر گل مهتاب شدم

خیال چشم ترا گر بخویش رام کنم | بیک نگه سبق مدعا تمام کنم
هزار شکر که غنچم یگانگی لب است | دو چار او چو شوم خویش را سلام کنم
چو عمر رفته که از جلوه اش نیامده باز | نه یاد در آمده ام یا در آن خرام کنم
بس است صافی باطن نشان صبح مرا | بدشمنی که رسم دوستی تمام کنم
چه باده بود چه ساقی کدام گردش چشم | طبیب بیخودی عشق را چه نام کنم
کدام دشمن افتاده را بگیرم دست | شب سیاه که را صبح انتقام کنم

بیاد لعل لب آرزو فریبش اسیر
چنان ز شوق گدازم که می بجام کنم

بغفلتم پرده نداشته وفا کیش شدم | خرقه زخم نپوشیده درویش شدم
عمر خون گریی جاوید بدا از دل من | داغ خجلت زدگیهای بداندیش شدم

چو دل درد جراحت جوش دارم | چو مژگان گریه در آغوش دارم
دل از بر برده هر ساعت بر نگی | ز چشمت حلقها در گوش دارم
امانت دار راز عالمی [illegible] سا | نقد رنیما [?] نه هوش دارم

گهی ز جور دشمنان رنجیده ام | از وفائی دوستان رنجیده ام
دشمن است و هوای روزگار | از زمین تا آسمان رنجیده ام
گلشن از گلخن مصیبت خانه تر | از بهارش تا خزان رنجیده ام
دشمنی با نرگس و گل میکنم
بس که از پیر و جوان رنجیده ام

حسن گل بود که با خار بهم گشتم | عشق خون بود که لب تشنه سودا گشتم
صرفه اهل جهان در نفع بیخود است | خضر راه طلب جاهل و دانا گشتم
شش جهت در نظرم در یک عکس نبود | یک هوا دشت سراسیمه بهر جا گشتم
همه جا زنگ صبا بوی وفا در کار است | به تمنای تو سر تا سر دریا گشتم

مروت کوششم از خصم تحمل کشتن میترسم | نمیترسم ز چرخ از دشمن دارد نفس میترسم
غم بازوی نامیدی دم شمشیر ادبارت | کمی در جرات دشمن چو بینم بیش میترسم

ما نیز دعا در دل تا نیر شکستیم | قفل اثر از ناله شبگیر شکستیم
داغیم که در بزم حریفان تنگ ظرف | پیمانه امید چو ادبیر شکستیم

ز فیض چشم گریان آشنای ابر نیسانم | ز اعجاز محبت روشناس موج طوفانم

نگاهم بسکه از ذوق تماشای تو لبریز است
نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم

کاش ما خطی بخون مدعا میداشتیم
تا از دو چشم نگاه آشنا میداشتیم

در محبت میزدیم آینهٔ دل را بسنگ
گر نه پاس خاطر اهل صفا میداشتیم

بوی گل چون شده پامال گردم
نقش فلک نشسته ز اقبال گردم

عمری براه شوق تو شبگیر کرده‌ام
پرواز میکند سحر از بال گردم

گلبانگ کعبه زده شوقم که آفتاب
پر میزند چو سایه بدنبال گردم

طومار پیچ و تاب خجالت نبرده‌ام
محشر نخوانده نامهٔ اعمال گردم

پروانه و سمندر و قمری و عندلیب
روشن سواد نقش پر و بال گردم

چون آشیان بلبل باغ خزان رسید
بیدست دل شکستگی انجال گردم

تا کی سخن از شنبه و آدینه گشودن
فال قدح گیر بر آینه گشودن

تا چند تفوی سخن عشق سرودن
باشد سر خم در شب آدینه گشودن

چون خانهٔ زنبور عسل مخزن نیش است
آیینه بساط دل بیکینه گشودن

سودی نه بهر این همه رسوائی دیدار
خمیازه بود دیده بآیینه گشودن

ز فلکداری نمک خشم قناعت میتوان کردن
زیاد بیشتر از کم قناعت میتوان کردن

بچشم و چشمش جا کرد انفعال من
نگه در دیده نبندد حلقهٔ چشم غزال من

فلک را میکند از رشک انفعال گر نه دارم
خطا نم میکند بر محبت خود دستمال من

خیال تو چو ابلق میکنم هنگام پری را
لشند زنجیر روز و شب بال ماه و سال من

خطش بسر گرد تو شناسند هنوز از سایهٔ مژگان
چگویم میتوان از چشم چشمش دید حال من

مهمان تهر که در بزم تو با خود در سخن باشم
سوال من جواب من جواب من سوال من

بمیدانم اسیر از گردش چشمی که ساغر زد
که با خورشید دارد لاف هم چشمی سفال من

دریا منی نیست از عرق انفعال من
صحرائی غبار از دل شوریده حال من

از تربتی غبار نخیزد بر ستخیز
گرد از کدورت و بال جهانی و بال من

دارم شبی که حشر بگردش نمیرسد
آه از نجات [illegible] وداد از ملال من

غیر از دل شکسته و آهی جگر گداز
آسوده که چه صرفه برد از وصال من

جز وصل او بهیچ تسلی نمیشود
خود را اگر خیال نماید خیال من

دارم اسیر ناله دل شکسته
رحمی بجان من کن و رحمی بحال من

بدرد کهنه مداوا نمیتوان کردن
ز خلق رخنش بیجا نمیتوان کردن

بچشم دل نه تماشای خیال روی ترا
بآب آینه سودا نمیتوان کردن

دری گشوده بدل کم نگاهش کم پرس
علاج شوخی ایمان نمیتوان کردن

بزهد خشک فریبم بدل چه نتوان داد
شکار رنگ بصحرا نمیتوان کردن

برای آمدنی تو خط لب سبز چمن
بگل چه رقعه که ارسال نمیتوان کردن

بساط قحط مرادا نمیتوان چیدن
علاج درد و سری ما نمیتوان کردن

ز فیض عشق تو باغ و بهار فرض نیم
دلی که در دو جهان وا نمیتوان کردن

مست اگر در آتش افتد باگل تر آید برون
تشنه میگردد شرار از خاک تر آید برون

جوهر آئینه مطلب روان میشود
سبزه اقبال یکی از خاک تر آید برون

نرگسی باغ جنون را شوخ چشمی [illegible]
در بیابان حلقه فتراک تر آید برون

آب زیر کاه دارد آسمان از کهکشان
کی کسی با گرمی افلاک تر آید برون

یاد وحشت بدنست جنون سیر باغ من
روشن اگر شود ز دل من چراغ من

پروانه آشیانه پرواز کم کند
عاشق اگر شود ز دل من چراغ من

اشکم بصیدگاه دل خود کشیده دام
بالیده داغ من نه نگنجد بداغ من

از بال موج باده برم بر پریده است
گردیده آشیانه عنقا ایاغ من

گلچین باغ سیر تماشای خود شوی
افتی اگر بفکر دل بیدماغ من

مجنون باز بای صحرا خجل شوی
چشم غزال سایه گلهای باغ من

صبح آب شد ز خجلت بیداری دلم
تا شد ز داغ گوهر شب چراغ من

بیخود شود اسیر اگر بشنود کسی
زان کرده جلوه بوی گل از سراغ من

افتاده عکس شوخی مژگان بدان بدن
آهی کشیده سینه عریان بران بدن

آئینه را طپیدن دل آب میکند
کم جان کند نظاره بپنهان بران بدن

بهر تعظیمش زمین باید ز پا برخواستن
تا زمین را آسمان سازد ز جا برخواستن

بر زمین بنشیند اگر شد دیده گل بستنش
در سبکروحی هما موز از هوا برخاستن

هر کجا باشد تکلف ایستادن را جهت
[illegible] پای کس نمی باید ز جا برخواستن

داد تعظیم خیالت مستی ما را بباد
در حریم دل چنین باید ز جا برخواستن

بهر پابوست ز سرو و سبزه در صحن چمن
بر هوا چاتنک میسازد ز جا برخواستن

چیده ام رنگین بساطی بر سر راهی بیاست
دل طپیدن از سر هر مدعا برخواستن

گر شود بیگانه جولان پرزند چون بوی گل
از غبار ما نگاه آشنا برخواستن

هر مشامی را پیامی آشنائی میدهد
بوی داغ لاله از باد صبا برخواستن

گر غبارم داغ دل شور افکند در باغ ...
محشر دود از چراغ دودها برخواستن

پرتو دود خیال را چراغ سینه کن — سر فستان بنا از سینه بکینه کن

پرتوی بینش برون از عالم چشم دل است — دوربینی در زمین آیینه یک آیینه کن

هرچه داری اعتقاد آب و رنگ گل باد — گوهرش گنجینه گنجینه گنجینه کن

گر غرور سینه صافیها فزود منتی — دشمن چون خویشتن داری علاج کینه کن

خلوت عزلت بهار گلشن توحید ساز — خرقه پشمینه فانوس چراغ سینه کن

چون اسیر از دست نام و ننگ گردی بیدماغ
باده بدمستی امسال از پارینه کن

در محبت چو غبار شود هرزه باختن — آواره گشت پیسر و قد افراختن

عکس تو صید دام تماشا نمیشود — ثمر نشد کیست حاصل آیینه ساختن

رعنت غبار شوق بیابان و عجز و کام — کی میرسد بجایی از هرزه تاختن

بلبل نوا و فاخته شو قیم بهار — در باغ چهره چمن و قد فراختن

در کوره خجالت حیرت فتاده ام — اکسیر میزند نفسم بر گداختن

دل در قمار باختگی داد میزند — در ششدر است این مهره نرد باختن

گشتن دو چار رنج بود در جهان اسیر
چون آشنا بملک غریبی شناختن

سوز چشم فلک رود روشن کن — زعکس اختر فرخنده گل بدامن کن

حدیث شکوه ازین بیشتر گذاشتنیست — دو چار دوست چو گردی سراغ دشمن کن

ز سقف خانه گل ابر گریه بام است — بیا و گرد مزار شک بوی گلشن کن

گداخت بسکه مزار شک چشم سرمه فروش ما — علاج شوخی چشم سیاه روزن کن

شکستگی چو حصار سیب بی در و دیوار — غبار شو گل آسوده پا بدامن کن

برای صاف دلی فرد صلاحیت نیست — حریص آینه فکر سنگ و آهن کن

غبار خانه دل نمود چشم باده بساز — فروغ خلوت عزلت چراغ ایمن کن

ز سطر موج توان خواند شرح درد حباب — قیاس حال دل از بیقراری من کن

اسیر پرتو داغش غبار آینه است
فروغ شمع تعین بزم سینه روشن کن

بهر بزم معنی آرام باش و خواب مکن — بر بزم شعله دل گرد اضطراب مکن

بد نشینی طرف خصم هم نگه مسدار — خدنگ بخت کمانی بر عقاب مکن

بگیر عبرتی از موج در شکست حباب — خراب تا نشوی خانه خراب مکن

هوای آتش الفت بکار میآید — کمان بخت ستم نرم از آفتاب مکن

بیت مطلع از نسخه وجود ترا — بکیست گلشن ویرانه انتخاب مکن

شکسته بند خط مومیایی دارد — علاج صدق کن اندیشه حجاب مکن

نگاه تلخ رساتر ز خنده شیرین — بهر بزخوان دو عالم یکی حساب مکن

شکستن دل خود هم ز شرط انصاف است — اسیر باده خور و میل این کباب مکن

جوش فرصت دلا گلشن فرصت رنگین | یار شو خست ستم تازه و طاقت رنگین

ز نشتر هر نگه از خون جگر میکند آب | تا شود در شنه گلدسته فرصت رنگین

دیده اهل ملال بلبل گلزار کشت | از جنون جبه بتقصیر عنایت رنگین

هر که هست از روش خویش نمک باش درآن | جلوه هم میشود از گلشن عادت رنگین

گردی از خاک شهیدان تو بر خواسته است

پر عنقا شده در عالم تیغ رنگین

ز گرد تربت ما صبح بیداری تماشا کن | ز مستان شهادت رنگ باسرداری تماشا کن

گرفتم سوختن خاکستر بال [illegible] سازد | دل افسرده با شمع و سحر خواری تماشا کن

قیامت گشت و عاشق چشم خواب آلوده [illegible] | شبی افسانه معتکف بیداری تماشا کن

حجاب حسن با نکهت گل بر نمی تابد | نفس در دیده گلشن آئینه رخساری تماشا کن

بمحشر اعتباری هست غارت دیده او را | غبار رم نکهت گل شد هواداری تماشا کن

چو یک رنگانه با معشوق عاشق بر نمی آید | ز لوح ساده آئینه پرکاری تماشا کن

اگر وا ماندهی دار السلام دوستی کردی | پرستاری مکن خود را پرستاری تماشا کن

بمحشر چهره مراد بوانکی ما شیار رنگ دارد | حقوق آشنائی غربت یاری تماشا کن

متاع نا روا [illegible] را نا رواتر میکند شهرت | دکان حسن را خوش گرم بازاری تماشا کن

غبار رم کرده چو لیلی که بر گلزار میخندد

اسیر هرزه کارم درد بیکاری تماشا کن

پیمانه ز خون جگر میتوان زدن | یک گل بصد بهار میتوان بسر زدن

راه گریز پیچ ندارد کشاده تر | خواب از میان حلقه بدر میتوان زدن

پا بوس این سفر که ز خود میرویم کو | تا کی ره فریب دگر میتوان زدن

داغیست این سپهر درود داغ داغ را | از گلشنت گلی که بسر میتوان زدن

فرصت بهار و صحبت اخوان نگار او | رنگین نقاب کسب هنر میتوان زدن

پرواز اسیر از چمن دل نمیکنیم

تا تهمت شکستن پر میتوان زدن

آئینه گیر سحر نشست نظاره کن | ماه سحر خودبری زده فکر چاره کن

بی کینه گرد و کوثر خلد وجود باش | باور نمیکنی ز دلت استخاره کن

گلهای باغ صبح چه در هم شکفته است | در جام عیش باده عمر دوباره کن

اجناس کارخانه بیطاقتی کم است | نقد خزانه دار سرشکم شماره کن

با لذتی که مصرع رنگین بهار اسیر

طرح قصیده جگر پاره پاره کن

برم بنام خدا تو شمع گفتگو روشن | کنم ز چشم بد یاد تو چشم آرزو روشن

بگو ساقی بجان تو حریف حسرت بجان دل | چه می بود آنکه چون فانوس شد آئینه [illegible] روشن

چراغ در شب آدینه نذر [illegible] کن | که گردد شام بخت ما چو صبح ابرو روشن

پس از [illegible] منصور دارد [illegible] | وگرنه کی می شمش کند چشم کدو روشن

اسیر این بس که هر شب تا سحر از گریه زاری
چراغ کرده ام زخم ترا ابر نفور روشن

زغفلت سوختم آشوب سیراب ترحم کن — نمازم بر قضا کردید محراب ترحم کن
دل ویران خراب آباد دارد دستی مارا — ز اشک بیخودی تعمیر سیلاب ترحم کن
الهی از لب تیغش الهی از لب تیغش — دمی آب ترحم کن دمی آبی ترحم کن
نهارم در خزان زندگی بسیار میسوزد — ز عکس پرتو گل جام سیراب ترحم کن
بیا ساقی برای خاطر ما نشار جلد نو — اگر صهبا نباشد جام خونابه ترحم کن

کمان شد دست جهان تیر باید بود — نگار خجلت تقصیر باید بودن
سر اغبار سراسیمگی سلامت باد — کمان بسر که زمین گیر باید بودن

سوا امداد خدا یا که بی تماشایی
اسیر حسرت تصویر باید بودن

عرق فشانی شرم گلاب آینه کن — بیک طپیدن دل دفع خواب آینه کن
خبر ز جنبش مژگان عالمی دارد — زد فتر دل مجنون حساب آینه کن
رسید جان بلبش بی لبت چو ساغر — بیا و چاره حال خراب آینه کن
ز عکس روی تو گردید میفروش بهار — ز شور خنده نمک در شراب آینه کن
ز نقش بسته سودای حسن پرکاری — به بزم دل طپش انتخاب آینه کن

زراز داری دل پیش ازین نمیگویم — نفس شماره حروف کتاب آینه کن
ندیده آتش رخساره ات ببزم شراب — دل گداخته دود کباب آینه کن
رموز حیرت دل در بیان نمیگنجد — ز رنگ باخته تعبیر خواب آینه کن

اسیر گریه چو ز جوش دل خبر دارد
ز هر چاره چشم تر آب آینه کن

جلوه سرگردهست حیرت در کمین — در گمان رفتن طاقت در کمین
ایمنست از برد و رزگار بد — هر کرا باشد محبت در کمین
میکند دزد دیده سوی دل نگاه — مرحبا صیاد الفت در کمین
روزگار اینست این هرگز مباد — دیده را خواب فراغت در کمین

درد یار آه ما دارد اسیر
شام هجر صبح سعادت در کمین

ناله را شهپر پرواز کن — بر تماشای دو عالم ناز کن
بر نمی آید دلت گر با جگر — بر دل بیچاره دست انداز کن
راست میگوئی بیا عشق بیا — از طپیدنهای دل پرواز کن
در گذر از آشنای زراز ما — رحم بر وصل تحمل ساز کن

چاره ساز دل خدا خواهد شدن — یا سیه مطلب روا خواهد شدن

خاکسار اینجا فلک پرواز تر
استخوان ما هما خواهد شدن

الفتم مشق رمیدن میکند
یار با من آشنا خواهد شدن

شوخی اقبال چشمک میزند
گرد خواری توتیا خواهد شدن

دانه قدر داس را خواهد شناخت
گرد و چار آسیا خواهد شدن

گر سرم از آسمان خواهد گذشت
دیده من خاک پا خواهد شدن

توبه ام دارد شکست در کمین
خوش شب آدینها خواهد شدن

صبح عید سینه صافیهای ما
محشر آئینها خواهد شدن

از غبار کین الفت ظاهران
خجلت آبادی بنا خواهد شدن

گر خبر دارد اسیر از راز من
یک زمین یکدم جدا خواهد شدن

در کتابت سوز دل با دیده تر یاد کن
میشود پروانه از حال کبوتر یاد کن

صیقل رنگینی معنی غبار صورت است
نشاری گر شود از درد ساغر یاد کن

هر حبابی را که مغزی بود گوهر کرده اند
در محیط بیقراری های لنگر یاد کن

سرمه نارسته چشمان غبار کوی اوست
گر شوی آئینه اول از سکندر یاد کن

جلوه بال کبوتر ابر نیسان شد بس است
پاره در نامه شرح گریه یکسر یاد کن

یاد کن از روز موری برای امتحان
گر نگرید خون دلت از روز محشر یاد کن

از گل و پروانه پرواز غبار آشفته است
دود در اسر گشته گر بینی ز مجمر یاد کن

میتوان از سیل دیدن شورش خونبها
حال مظلومان ز سیمای توانگر یاد کن

یا گل آسودگیها شبنم بیطاقتی است
زخم خواری مرهم عزت برابر یاد کن

روی دل از هر که اول دید خضر نوبت اوست
چون کف خاکستر سنجی ز مجمر یاد کن

خار خشک ما اسیر از باغ گل گردد خراج
رشحه ابر کف ساقی کوثر یاد کن

بیکسیها را لغت دستگیری یاد کن
عالمی را از خرابیهای خود آباد کن

هر کجا از باده آسودگی ساغر زنیم
چون دلت در اضطراب افتد ز عالم یاد کن

پرواز فنا را پر پرواز دگر کن
در یک سفر از هر دو جهان قطع نظر کن

رنگینی باغ از اثر شبنم درد است
در دامن شب از قطره نسرین سحر کن

تا هیچ اسیر از تو وفا نام برآرد
چون سوختگی در قدم شعله بسر کن

تبسم از خنده گلشن نمیتوان کردن
حساب توبه شکستن نمیتوان کردن

ز سینه صافی من عالم الفت آباد است
خیال کینه دشمن نمیتوان کردن

بطرز مردم بیگانه آشنا شده
ز آشکار رمیدن نمیتوان کردن

چنان ز بستر عالم رمیده وحشی خواب
که اعتماد بمردن نمیتوان کردن

بکشت سوختگی پیش از این گمان دارم
کدام دانه که خرمن نمیتوان کردن

فریب لاله و گل خوردگان چه میدانند
که رخنه در دل آهن نمیتوان کردن

بسودائی تو در دشت جنون چون میتوان کردن   لباس کعبه را از چشم آهو میتوان کردن
ز رفتارش بدل آئین حسرت میتوان بستن   ز رخسارش گل آئینه را بو میتوان بستن

آشفته دلی دارم چون ساغر بدمستان   یا حرف منه زاهد سر در سر بدمستان
رندانه گذر کردم بر غفلت آگاهی   این نسخه هشیاری وین دفتر بدمستان

محراب دعا ساخته ام آن صف مژگان   حسرت بدعا خواسته جان صف مژگان
گرد فرق چاک جگرم باز کند پر   چون سبزه بروید ز گلستان صف مژگان
هر موی تنم زمزمه شوق برآورد   آماده زخم صف مژگان صف مژگان

بهانه پرواز میتوان کردن   بوضع هر دو جهان ناز میتوان کردن
غبار نیستم در کمین اجابت   هنوز از عدم آواز میتوان کردن

بیا و در دلم ای وحشت آشنا بنشین   چو چشم خود لب ابر ده حیا بنشین
سبک روی بتمر نوبهار آزاد است   بپای سرو روان یکدم ای صبا بنشین

نظر بروی تو کردن بدر هم آست   به بزم ما چو نشینی بناخدا بنشین
ز یاد چشم تو شیرین حکایتی دارم   برای خاطر من یک نفس بیا بنشین
کدام سعی که آواره یکی بیانه نشد   بشاهراه توکل چو نقش پا بنشین
اگر ز موج قدح درس دل نمیخوانی   بخاک میکده چون نقش بوریا بنشین
خطرشناس شو از روشناس طوفانی   بجرگ شرط و تدبیر ناخدا بنشین

بدام زلف کسی مطلبی چرا بیکی
اسیر دل شده در سایه هما بنشین

گر بمجمر لطف ساقی عذرخواه آید برون   کو دلی کز عهده شرم گناه آید برون
نوبهار رنج خشکی بهار دیگر است   در سر کوی تو مژگان سیاه آید برون
گریه میکردم چه دانستم که صیاد مرا   سبزه محشر ز خاک صیدگاه آید برون
دیده ام خوابی که تعبیرش برابر حسرت است   تا کی با جلوه محشر سپاه آید برون
پرستش دیوانم از جوش گناهان یاد باد   دوزخ آن روزی که عاشق بیگناه آید برون
خنده بر خاکستر حسرت شرار ما مزن   آنقدر بنشین که از مژگان سیاه آید برون

میطپید در خون خویش از خجلت قاتل اسیر
کرده صد تقصیر و ترسد بیگناه آید برون

از بسکه بتو سوخت دل بیقرار من   آتش سلیم خرید محبت ز دار من
کردی اگر رفته است بیاد اعتبار تو   خاکی که مانده است بجا یادگار من

میکند از شمع زاد پیچ و تاب سوختن میکند پروانه بیدردانه خواب سوختن
برق گشت آرزو گردد بهار اندیشه کن میچکد از برگ برگ گل گلاب سوختن

برق گشت آرزو گردد بهار اندیشه کن از خراباتهای دل معماری اندیشه کن
دارا کسری چه یاد لعل یارای کوهکن بیستون را کان یاقوت از شرار تیشه کن

هدف را گشته از تیر تو مغز استخوان روشن چه شمع است این که شد در خانه تنگ کمان روشن
نه خضری نه رفیقی نه دلیل نه توشه راهی چراغی کرده ام از نقش پای کاروان روشن

نگاهی میکند غافل که دست انداز عشقست این خرابی میکند رعنا که ابر ناز عشقست این
نفس در سینه ام زندانی تنها نباشد دلم در سینه پر بر میزند پرواز عشقست این
نفس دزدیدگی در کار افغان میتوان کردن خموشی ناله رسوائیست یک آواز عشقست این
چه شد گر خاطرت منت پذیر یار میگردد کمین بازیگهای شوخ دور انداز عشقست این
تغافل مهربان را وسعت خلق انجمن باید نمیگوید سخن چشم سیاهش ناز عشقست این
کمانداری که من دارم چه پیدا باکست مژگانش
خدنگش بی‌اثر لیکن ز دل بود انداز عشقست این

خوی آتش پیشه را تعلیم خودرائی مکن جلوه را همچون نگاهی گرم هرجائی مکن
خاطر ما از خیال از رشک میگیرد غبار گرد جولان سرمه چشم تماشائی مکن
دیده را روشن سواد سطر بینائی مکن عقل را دیوانه زنجیر دانائی مکن
شمع ما تا سر نوشت صبح روشن شد گداخت دیده داری لکه کار خویش بینائی مکن
خلوه از سوز نهان فانوس پرتو میشود عشق را بدنام کردی خوب تنهائی مکن
کار دانائی اولین سهو کتاب غفلت است عقل را بیهوده از تدبیر سودائی مکن
تخم افغان در دل از افغان مبغضان میرسد
چاره درد محبت جز تماشائی مکن

کیرم که نور چشم صبا میتوان شدن یک روشناس آنکف پا میتوان شدن
خاکم بباد رفت ز یادم نمیروی بیداد پیشم که از تو جدا میتوان شدن
کیفیتی به پیشه حسرت نمیرسد گر باده نیست مست هوا میتوان شدن
مکتوب ماست منت غباری که میرود خاکم ره نسیم صبا میتوان شدن
جائی که جور مستطیل بوالهوس است
راضی بصد هزار جفا میتوان شدن

مروت کشته ام آهو نگاهان تغافل تیغ بندد کج کلاهان
سر سودای رنجیدن ندارم تجاهل میکنم از کینه خواهان
بحسرت میتوان بخشید ما را قلم بادا زبان عذرخواهان

نگاری می‌زند از یک سر تیر　　نگاهش در صف مژگان سپاهان

نمی‌گوید سخن داد از مروت

نمی‌داند زبان عذرخواهان

مبین خار اگر هست اگر نیستم من　　نظر کن که در آتش کیستم من

اگر صاحب یک جهان انتقام کن　　که خندید آیا که بگر بستم من

حال زارم را تماشا کن　　اعتبار عمر را تماشا کن

نگهش از نگه گریزان است　　چشم یارم را تماشا کن

گلم از چشمه خزان سیراب　　نوبهارم را تماشا کن

شبهایی دراز می‌بینی　　روزگاری مرا تماشا کن

چه قدر بر اسیر می‌بخندم

افتخارم را تماشا کن

که استغنا کجی رو دیده‌ام من　　جهان زان طفل بدخو دیده‌ام من

نه از صیاد می‌ترسم نه از دام　　نظر از چشم آهو دیده‌ام من

به بزم مستی فلک کار خود کن ای دل　　که کار خویش یکرو دیده‌ام من

به باغ از رشک ننشینم که گل را　　به زانو بر زانو دیده‌ام من

محبت بر محبت می‌فزاید　　اثرها از خط او دیده‌ام من

ز نومیدی چرا ممنون نباشم

اسیر از چشم او ور دیده‌ام من

زخمی بجانم از نظر عشوه‌ساز کن　　خوابی گرشته خواه ستم خواه ناز کن

اظهار عشق از چو توای بقدر بس است　　در پرده ناز سر کن و ما تن نیاز کن

جز موج کس گره نگشود از دل حباب　　زان تیغ سرفراز مرا سرفراز کن

چه دیده است دگر دیده ز دیده من　　که آشتی نکنی با دل رمیده من

چه زخمها که ز مژگان او خورد نگند　　اگر تو در دل من جانشین دیده من

تن ضعیف خم دام و استخوان قفس است　　دل است وحشی در خون خود طپیده من

قتل ارباب هوس نافرد ناز مکن　　سوی این قوم نگاهی غلط انداز مکن

برگ ریزان پر و بال بهار دگر است　　در چمن خاک شو ای بلبل و پرواز مکن

گوش کم حوصله چون دیده دل محرم نیست　　ملکش از رشک دگر لب سخن باز مکن

خون عشق از رگ هر ناز و نیاز در جوش است　　گوش خبر برا اثر یک نغمه ساز مکن

بر زبان باش تنگ ظرف برار نیست نه　　تا نگردد جگرت خون سخن آغاز مکن

خودپسند از مه خورشید شود میسر است　　گر مسیحا شده دعوی اعجاز مکن

گوهر عشق عزیز است نگهدار اسیر　　گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

ز اشکم چکید زخم کاری ببین — چها میکند دل شکاری ببین

غبارم سراپرده راز ها — کجا میکشد خاکساری ببین

صبا خاک بیز است حسن گلفروش — [illegible] قدر و خواری ببین

نگه با تغافل وفا با ستم — قراری بده بیقراری ببین

ز دوری چه قرب آشنا شد اسیر

سرانجام بی اعتباری ببین

چراغ چشم رسول خدا امام حسین — چمن طراز دل مرتضی امام حسین

سحاب گلشن ایمان برق کشته کفر — دمیده وعده صبح جزا امام حسین

بکربلا شده دار الشفای خسته دلان — ز آستانه عرش آشنا امام حسین

ز دل بجای نفس نیز اگر کشم ناله — کشیده است ز دشمن جفا امام حسین

ز تیغش از دل افلاک دود بر خواست — ندانست یکسر موی مدعا امام حسین

قضای گرد سمندش نبود گرد جهان — عنان سپرده بدست قضا امام حسین

خزان باغ کنه را بهار مغفرت است — نگشته زخمی تیغ جفا امام حسین

نبوده در خور خلد و جحیم منظورش — وگرنه خصم کجا و کجا امام حسین

ترحمی که بدنیا و آخرت دارد

اسیر چشم کرم از تو یا امام حسین

حیا پرورده چشم سیاه او نگاه من — نگاه من نگاه او نگاه او نگاه من

نمیدانم چه در سر دارد آن غارتگر گلشن — که گل میچیند از طرف کلاه او نگاه من

بهار دیده یعقوب و بوی پیرهن معنی — اگر افتد بگرد جلوه گاه او نگاه من

امید یک نگاهی دیده صد نوبت پیدا از — که رنگ تازه ریزد براه او نگاه من

درین آئینه اول مینماید روی روشنگر — چه میخواهد ز مژگان سیاه او نگاه من

اسیر از دست دل خون میخورم زوش نمی‌بینم

نمیتازد ز وضع سیرگاه او نگاه من

کامبخش قطره دریا امیر المومنین — مطلب دنیا و ما فیها امیر المومنین

جبه درمان قدرش آفتاب قدسیان — آسمان عالم بالا امیر المومنین

مطلع صبح سعادت نور خورشید شرف — شهسوار یثرب و بطحا امیر المومنین

موج را چون خس بساحل افکند موج گهر — گر کند ورد زبان دریا امیر المومنین

هر چراغی را فروغی هر فروغی را چراغ — جان دلها و دل جانها امیر المومنین

نیست در راه نبین غیر صراط المستقیم — رهنما بعد از رسول الله امیر المومنین

نکهت گلزار لطف او هوای روح بخش — باغبان غنچه دلها امیر المومنین

دین و دنیا میکند دریوزه سامان اسیر

از علی عالی اعلا امیر المومنین

خوش بهشت روی او دیدن — دل گرفتار موی او دیدن

گل عمر می تراب آرد / چمن آرزوی او دیدن
خواب نادیده میکنم تعبیر / خون نشستن رالبوی او دیدن
کام عمر دوباره می بخشد / می کشیدن ببوی او دیدن
لست ساقی که شکون داریم / ماه ساغر بروی او دیدن

بر اسیرت نگر که خالی نیست
مستی های هوی او دیدن

می بین جبین یک نگه آشنا مکن / ترک جفا مکن مکن ای بی وفا مکن
ما خویش را بصافی باطن سپرده‌ایم / آزار خویش میکنی آزار ما مکن
نه شیشه بدست مروت سپرده‌ایم / خواهی رها کن از کف و خواهی رها مکن
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو / شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
دارا که خواب نگاهی نهان مکن / کم ظرف را ز ساغر بر امتحان مکن
از دوستان جدا مکن ای آسمان مرا / بیهوده ام بکام دل دشمنان مکن
ای عندلیب تهمت گل چیده ام مزن / خار ز رشک در نظر باغبان مکن

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران / چون میکند شسته یارب بر من بلای هجران
سامان بزم عشرت در دودمان ما نیست / پرورده است ما را غم در کنار هجران
از محنت جدائی حرفی شنیده بودم / لیکن نگفته بودم هرگز دو چار هجران

چون می برد بگوشش از ما صبا غباری / شادیم از آنکه گشتیم ما خاکسار هجران

چون شعله آبروی بهار است خون من / چون بیخودی چکیده راز است خون من
از نسبتم وجود و عدم حرف می زنند / دشمن بر است دوست نواز است خون من
صیاد دهر زده منت صیدم نمیکشد / گلدسته بند چنگل باز است خون من
در بند یک ترانه گرمم که جان دهم / مانند نغمه در رگ ساز است خون من

از سوختن چراغ دلم زنده شد اسیر
چون حسن بهار سوز و گداز است خون من

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من / که هر سو شعله گلدسته می بندد ز باغ من
عجب رسوائی سر در پی گمنامیم دارد / شود هر نقش پا آئینه راه سراغ من
شب هجران چنان در کلبه ام دوشم بجید / که چشم گریه آلود است بیداری چراغ من
دلم در سینه ذوقی مشرب دیوانگی دارد / نفس را میکشد در حلقه زنجیر داغ من

اسیر از تاب روی کیست امشب خانه ام روشن
که گردد صبح چون پروانه بر گرد چراغ من

که افسرده که کرسنت آه من / جگر گوشه آتشست آه من
کند با دلم شعله نسبت درست / لب نامه آتشست آه من
بیاد قدش میکند آه اسیر / عجب منت کرسنت آه من

چو گرد باد دگر برآیم از هوای وطن / مگر قلم و آواره کیست مولد من
دلم پرست ز موج شکست همچو غبار / ز بیم حادثه یکجا نمیکنم مسکن

طفل اشکم چو ز باغ شرر آید بیرون / داغ‌فش از لخت جگر بر ثمر آید بیرون
خوی غم نازک و بیتابی حسرت بسیار / شکوه خون کرده و از چشم تر آید بیرون
چه قدر تازه گل از باغ تماشا خندید / هر دم از جامه برنگ دگر آید بیرون
گو هر آیینه قیمت ز شکستن دارد / بیدل از عهده شکر خطر آید بیرون

جان بده ناکام و کام آرزو حاصل مکن / اینقدرها کار آسان را بخود مشکل مکن
چو هر دل تیره از آلایش منت مساز / خاک این ویرانه با آب بقا هم گل مکن
موج بحر اضطرابم نام آسایش مبر / آبرویت میرود از لب بیجا حاصل مکن
آشنا گر نیستی ساقی مکن بیگانگی / باده گر صحبت خون هم بعد ازین در دل مکن

بیش ازین از خاطر یاران مبر یاد ای اسیر
دوستی بحر جلالست ای فلک باطل مکن

چو اخگر شعله پرورده است مغز استخوان من / چه میداند که دارد گرمی عشقت بجان من
در آتش گر نباشم سوختن یکبار میخواهند / چراغ شعله روشن میشود از دودمان من

چه سازم با هجوم آرزوی گرمجوی او / محبت هم نگردد قاصد از لبهای من
امید آشنایی از دو فا بیگانه دارم / که از استغنا خیالش هم نباشد همزبان من

چرا قدر اسیر خود نداند چنین ابرویش
که عمری کرده از تیر تغافل امتحان من

ز بس در عشق شد صرف خوبیهای روزگار من / نفس در خاک می‌ارزد دل از مردان غبار من
بخاطر بگذرانم هر که آن صیاد وحشی را / بدام اضطراب خویش می‌افتد شکار من
بدام آسمان گم کرده‌ام سررشته خود را / سر از هر جا برآرم صد گره افتد بکار من
غبارم بعد مردن با نسیمی هم نیامیزد / برین آن اختلاطی در محبت نیست کار من
بدل از رشک غیرت نیست دیگر خورد در دل / که از باطن شکست آیینه زانکه خبر از من
ادب در عشق میگوید خضر راه آمدن / نیامد دور گرد بهای عمر بگیرد بکار من
هوای ابر گلگشت چمن آراز نامستان / ز فیض گریه چشم تر بود باغ و بهار من

چه خواهم گفت با این زبانها اسیر آخر
گرفتم سد ره آن بیرحم شد تنها دچار من

خنده شیشه رساند ز غم آواز بمن / راز گوید ز جنون زمزمه ساز بمن
بسکه بیگانگی از چشم تو دیده است دلم / میشود از خیال نگهت باز بمن
سوخت صیاد سپند از گره حلقه دام / در قفس تا نرسد آفت پرواز بمن
هرگز آن چشم ترحم کرم ننه بنید سویم / که بدانسته دلم را ننهد باز بمن

لعل ساقی سرخوش زخمم دشت اسیر
لب پیمانه می گفت شب این راز بمن

از توبه شد باده فزون آرزوی من … پیمانه ساز گیت شکست سبوی من
در سینه آه دردم در دل نفس کشم … پر ناز گشت خاطر آئینه خوی من

یاد تو که آموخت بدل خون طپیدن … صیدیست که دم میکشد از بوی طپیدن
از خجلت بیطاقتی حوصله سوزم … سیماب چکید چون عرق از روی طپیدن

مهر تو دشمنی است دم از خشم کین مزن … سنگ شیشه دل ما بیش ازین مزن
صلح تو جنگ مشرب و جنگ گشاده … مطلب اگر خجالت گره بر جبین مزن

تا دارد دم غم تو خریدار خویشتن … در آتشم زگرمی بازار خویشتن
آباد گشته بس که بعهد تو خانه ام … آئینه تکیه کرده بدیوار خویشتن

شعله بر زد بعید خاطر ناشاد من … هر لبی بتخاله دارد از مبارکباد من
در دل از شوخی خیالش هم نمیگیرد قرار … دارد افسونی که هر دم میرود از یاد من
بیستون گر معدن الماس شد با کی نیست … تیشه دارد بکف از لخت دل فرهاد من

سخت کارم را بکام ناامیدی بسته است … چون نباشد بیکسی شرمنده امداد من
زور بازوی رسا دارد بافسون چشم نگار … دام را در خاک پنهان میکند صیاد من
گرد کلفت توتیا گردید در چشم اسیر
تا خرابی کرده تعمیر دل آباد من

زخاک اهل دل بوی وفای میتوان کردن … بهر دلبستگی مشکل کشائی میتوان کردن
بدام خاکساری همچو نقش پا سری دارم … بگردون از غبارم توتیائی میتوان کردن
ندانم با که دارم آشنائی اینقدر دانم … که هر جا میروم از خود دعائی میتوان کردن
بیابان عدم یکمنزل نزدیک عرفان است … ز راه پای خود نه راه پیمائی میتوان کردن
مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او
کزان بیگانه بوی آشنائی میتوان کردن

به پنهان خانه وحدت گذری پیدا کن … بیسر و دل شو و از دل خبری پیدا کن
میتوان سوخت بیک چشم زدن خشکی نی … چون شرر گریه آتش اثری پیدا کن
شوق تنها نشود شهپر پرواز جنون … از نفس سوختگی بال و پری پیدا کن
ریگ صحرای جنون مردمک دیده ماست … پا دلیرانه بنه تا نظری پیدا کن
لازم گریه ما گشت جهان سوخته گیر
دانه فیض ز کشت دگری پیدا کن

دوزخ چکید زسایه ابر بهار من … آتش سلم خرید محبت زخار من

آمد براه وعده که عمرم دهد بباد — تا وان عمر رفته کمر فت انتظارمن
عمری چو لاله همسفر آه بوده‌ایم — آتش چرا علم نکشد از غبار من
روشن سواد نسخهٔ آسودگی شدم — تا شد غبار خاطرم آیینه دار من

در هجر اگر خیال جفاش نبود بسر
چون میگذشت با ستم آیا مدار من

لخت جگر بیا ره براه نفس افشان — داغ دل کل دلاله بپای قفس افشان
امشب دیگر از هستی ما دود بر آورد — این شعله کلاله بگریبان خس افشان
ای گریه بیا قافلهٔ سالار جنون باش — تخم اثر ناله بدست جرس افشان

معراج هر نیت بمطلب رسیدن
یکقطره ازین باده بکام هوس افشان

بس که هوشم میدود هر دم باستقبال او — اضطرابم میزند موج از جبین حال او
شب نشین مجلس سیر چراغان میکنید — میدمد صبحی جدا از هر گل پامال او
شوخ چشمی در لباس نازکی زیبنده تر — مینماید خویش را در پردهٔ گل حال او
حیرتم چشمک بهر کارزی سیاهی میدهد — مینماید در سواد سایه خط خال او
شبنم دور از گلم موج طپیدن میزنم — اضطرابم میدواند تا کند پامال او
بسکه از سوز تپش جان نیستم تازه دید — شد نمکدان بلور آیینه تمثال او
وحشت دیوانه گلگشت گلستان میکند — هر که از خود میروم میگردم از دنبال او

به تغافل اگرم چشم تو رسوا نکند — راز پنهان مرا ورد زبانها نکند
شده‌ام زخمی طفلی که چو از من گذرد — زیر لب خندد و از شرم تماشا نکند
دارد امید بآغوش مستی خاک قدمی — دیدهٔ خشم که بخورشید تغافل وا نکند
شرر اشک بآتشکدهٔ دل دارم — چشم تا تکیه بسرمایهٔ دریا نکند

گر بود سلسلهٔ زلف تو در دست اسیر
عمر صد خضر بیک موی تو سودا نکند

دیدیم زهر چشم تو عمر دوباره بود — معلوم ما نشد که تبسم چکاره بود
هر غم که آمد از در دل میتوان گرفت — خوان خلیل ما جگر پاره پاره بود
پیش از جنون در آتش دلی میکداختم — شغل غم تو پیشتر استخاره بود

بستی نبود مرتبهٔ عشق من اگر
داغ غم همه آیینه دار ستاره بود

بس که بیگانگی از خاطر آن گل گذرد — تا نگاهش ز دل ما به تغافل گذرد
نتوان داشت بزنجیر در این انجمنم — که بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

گر سر و کار کسی با دل نبود — اینقدر راهی رها مشکل نبود
گرد مجنون که بصحرا می‌نشست — نقش پای ناقه گر محمل نبود

از کمند

قاصد آواره‌ای تا می‌رسد / گرد ما در دامن منزل نبود

خضر خود امید اندر عمری دراز / ما چه میکردیم گر قاتل نبود

ما و ایام گرفتاری اسیر

بیقراری از دلم غافل نبود

دیده را سوی چشمت دل بی‌تاب کند / خاک را گر در رهت آینه آب کند

کشته تیغ نگاهیم خدا امید کند / خون افسرده ما کار می ناب کند

من تنگ حوصله دل بیغم و گل کشت وفا / چون کسی تکیه بمجنون گر محراب کند

مس امید طلا کردم و داغم که چو خون / ساغر تشنه لبی را گل سیراب کند

نشود رام زمین به تمنا دشت اسیر

خاک را آنکه خیالم بیتاب کند

گر دل شکند مهرت از و دور نگردد / خورشید نشود ذره و لیکن نور نگردد

زخمی که به آموز نمکریزی انگشت / خورسند لب خنده ناسور نگردد

بیدلان ملک وفا را که بجانم گیرند / رقم گر بنویسند دو عالم گیرند

برق پنهان جگر سوختگان رسوا نیست / پرده شعله بروی دل بیغم گیرند

تنم از داغ جنون آینه شعله نماست / عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند

رازداران خیال از تماشا دیده پاک / سینه را چون گل آینه شبنم گیرند

چاره درد دل گریه پرستان وفا / با گلابیست که با اشک دمادم گیرند

با خیالت نکنم عیش ابد میترسم / که نشان غمت از خاطر خورم گیرند

در حساب نبود غافل و دیوانه اسیر

پس ازین درد تو دارم که مرا کم گیرند

گل پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد / دل افسرده داغی جز خجالت بر نمیدارد

شهید جلوه او خاطر آسوده دارد / که خواب از سر ز بالین تا قیامت بر نمیدارد

دل دیوانه از قید عالم رسته دارم / که بار مهر و تمکین عداوت بر نمیدارد

سودای عقل موی دماغ کسی مباد / داغ فسرده یک گل باغ کسی مباد

کردی ستم بغیر و من از رشک سوختم / روشن چراغ کس ز چراغ کسی مباد

غباری از طواف کعبه مقصود می‌آید / که استقبال او خورشید گرد آلود می‌آید

جواب خویش را پس از نوشتن میتوان گفتن / اگر قاصد نباشد نامه ما زود می‌آید

برامان که هر سودا نمودم دانه اشکی / چه دانستم که تاراج زبان از سود می‌آید

شهادت میکند سرسبز گشتن پای بیماران / نشان را ابر فیض از تیغ خون آلود می‌آید

اسیر از شکوه بیداد کیشان بی‌قدر دادم

که غافل شکرم از دل بر زبان خشنود می‌آید

نه همین نامه چو شمع از جگرم میسوزد / که چو پروانه پر نامه برم میسوزد

پر طاوس کشد سایه آن جلوه بخاک / هر قدم شوق برنگ دگرم میسوزد

انتظارت نشود سرمه کش دیده کس / این چه عیبست که از چشم ترم میسوزد

هست در هر دو جهان داغ تو سرمایه من / هر کجا میروم آتش بسرم میسوزد

شمع بالین من امشب قد دلجوی کسیست / دل خورشید ز رشک سحرم میسوزد

نکند خواب اجل تیره سرانجام اسیر
شمع دیدار کسی در نظرم میسوزد

هر دل جز از آئینه دیده ندارد / هر ذره طلب نامه خورشید ندارد

ناکامی جاوید رسانید بکامم / نومیدیم از وصل تو نومید برآید

تنهائی تنها نشود رهبر موری / وحدت جز از عالم توحید ندارد

تنها نه غم خود غم یک قافله دارم / غارت زده جز حسرت جاوید ندارد

در حیرتم از پرورش ابر مکافات / بر تاک خطا رفت ثمر بید ندارد

صاحب نظران چشم براه دگرانند / صد قبله نما هست یکی دید ندارد

همدرد اسیرم بتمنای تو عمریست
دارم ز تو روزی که شب عید ندارد

سرمه هر جا بچشم داغ سودا میکشند / مستی از خاکستر افسرده ما میکشند

شبنم توفیق را سامان ابر رحمتست / اهل دل که انتظاری گرد فردا میکشند

جز به دارند دور افتادگان هر گز قدم / خار صد فرسنگ را از پای صحرا میکشند

اهل دل کز گریه عالم را گلستان کرده‌اند / پرده چشم تری بر روی دریا میکشند

خضر به درکارست اگر منزل اگر گرداب کی / در بیابان انتظار خضر بیجا میکشند

گر شهیدانش بعمری جاودان از خجلتند / بزم رنگینی بروی خضر و عیسی میکشند

ما اسیران محبت صید دام الفتیم / صورت پرواز ما بر بال عنقا میکشند

گلرخان از بس که میدانند قدر ما اسیر
بار شبنم از غبار خاطر ما میکشند

پاک بینان الفت با داغ پنهان کرده‌اند / جای گل چون شعله آتش در گریبان کرده‌اند

از نسیم صبح آب خنده گل میچکد / فیض را یک باغبان این گلستان کرده‌اند

سایه هر برگ این گلزار از ابر رحمت است / کشته تیغ ترا در خاک پنهان کرده‌اند

رنج و راحت میکشد دیوانه ام را تر دماغ / جور کیشان گل بدامان سنگ طفلان کرده‌اند

کعبه جویان سر گذشت شوق میدانند اسیر
جبهه‌ها در پای هر خار مغیلان کرده‌اند

عالم از جلوه تو خرم شد / سایه گل آفتاب شبنم شد

زهر بیگانگی چشید و نمرد / بوالهوس رفته رفته آدم شد

در زبان من و تو مهر و فا / بیش از بیش شد کم از کم شد

عشق آئینه مآل نماست / شادی از اختلاط با غم شد

ز خمار عضو عضوم شکسته خمار ماند　　نفس از خرابی دل بکف غبار ماند
سر زنوکی ندارد چه شگفتگی فزاید　　ز خمار خنده ما بگل هزار ماند
نه همین پیاله ما شب جمع بنوا شد　　نه پریده خواب گنجیده بدل قرار ماند

در غمت تا سوختم تخت شرارم شد بلند　　خاک راهت تا شدم نام غبارم شد بلند
میرساند باده رنگین گل مستان بگل　　وقت ساقی خوش که نام نوبهارم شد بلند
رفتم از بیهوده گردی تا بمقصد بیدل　　آنقدر بیکار گردیدم که کارم شد بلند
شعله از خجلت ره سرچشمه اخگر گرفت　　هرکجا تیغ زبان آبدارم شد بلند

نگهبان چراغ راز دل خاموشی می باید　　امانت دار نقد دوستی بیهوشی می باید
حجاب راه دیگر کاروان مقصد را　　توان از یک نگه تا کعبه رفتن همدوشی می باید
چو خورشید بهارم جلوه آیین دهد عالم را　　چراغان نگاه نرگس جادوش می باید
بهار دل میسر شد اسیر از فیض رخسارش
گلستان نگاه خط عنبر پوش می باید

هرکجا مست حیا آن گل طناز رود　　جلوه طاوس شود در قدمش باز رود
در طپیدن عرض مرغ دل آزادی نیست　　میکند سعی که از خاطر پرواز رود

نرسد تا بسر رشته گره وا نشود　　از شکفتن دل عاشق بعدم باز رود
سر شوقم بهمه جا در قدم راه نماست　　میرود گریه من هر قدم آواز رود
حرف ناگفتنی نذر شنیدن دارم　　قاصد کو که باتشکده راز رود
دل ما چون ز رهائی شود آزاد اسیر
صید دام و قفس از یک انداز رود

گر نگاهش کاروان چشم آهو میزند　　گاه چشمش راه یک بتخانه جادو میزند
گریه کردم راه طفل خود شد از آن تازه تند　　از شکایت زخم شمشیر زبان بو میزند
گرچه طفلست بیدادش بسنگین دلی　　گاه دشمن میشود از که دعا گو میزند
آتش شوق از کجا و آب شمشیر از کجا　　خون ما ساغر بجای تیغ ابرو میزند
بت پرستی جرات آئینه روی شد اسیر
کز ادب آئینه در پیشش دو زانو میزند

یک دلم گرچه پریشان نظرم ساخته اند　　گوشه گیرم که چنین دربدرم ساخته اند
از قفس ماندم و پرواز بیادم نرسید　　مگر از پرده دل بال و پرم ساخته اند

چند غفلت صید ایمانم کند　　کافری کو تا مسلمانم کند
بر نخواهم داشت چشم از چشم او　　گر ز مژگان تیر بارانم کند
رفته ام از کوی رسوائی اسیر　　شوق منزل هم پشیمانم کند

رشک حسنت خار در پیراهن گل میکند — طره ات آشفتگی را بوی سنبل میکند
میکنی مستانه سیر باغ و میسوزم ز رشک — سایه هر برگ را شوق تو بلبل میکند
بس که از چشم سیاهش دیده ام بیگانگی — میکند صد لطف و پندارم تغافل میکند
شعله بر خاشاک چون افتد شود خود بیقرار — عشق بی پا تابیست گر عاشق تحمل میکند

چشمت از بهر گردش بزم دگر آماده کرد — عکس رویت شیشه آیینه را پر باده کرد
نسخه بی تابی میخواست بهر روزگار — مصلحت بینی که لوح خاطرم را ساده کرد
دل چو خون شد باز اشک پرده در نتوان کشید — منت خشک آنقدر از چشم تر نتوان کشید
آتش از آتش تواند برد نزد خوش — جز محبت در دلم نقش دگر نتوان کشید
چشم دل پوشیده می باید براه دوست — پرده رسوائیست دل را بیرون در نتوان کشید

دیده مضطرب روا نیست های تو میبینی آه
دست از دامان آهی بی اثر نتوان کشید

جنون فسرده دلم را طبیب خواهد شد — درین بهار صبا عندلیب خواهد شد
ز چشم مست تو بودیم کافرستانی — که سینه بتکده و دل صلیب خواهد شد
وفا صبور تخلص دل اضطراب لقب — چها میان فرار شکیب خواهد شد
زمانه گر شود آیینه دار امیدت — بجرئت نگه واپسین نخواهد شد

شود اگر همه مرهم کبود کاغذ چرخ — چه زخمها که بجرئت نصیب خواهد شد

گرفتم آنکه شود مهربان زمانه اسیر
کدام زخم دلم را طبیب خواهد شد

رشته وادی هجر تو گرم سر میداد — شوق یک فرصت پرواز کبوتر میداد
شمع تا روز ز افسانه هجرم میسوخت — داغ غم آفت جز از گردش اختر میداد
یاد پیکان تو میداد نوید بر دلم — کاش تیری تو گر دل صیدم هم بر میداد
ما و دل تهنیت عید بهم میدادیم — حسن روزی که بجز کان تو خنجر میداد

بید بی صبر بماند و خسته میخواهد — عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد
بشنو با ناله و آهم سر و کاری دگر است — شوق بال و پر افروخته میخواهد
دل ز شوق تو بآیینه تسلی نشود — مصر با یوسف نفروخته میخواهد
شوقم از گلشن دیدار در آتش دارد — رویی از باده بر افروخته میخواهد
راز هر دل شده ثابت است اظهار بهار — لاله عذر دل واسوخته میخواهد

بس که بالد بخود از برق ستم گشت اسیر
داغ خو فهم اندوخته میخواهد

اضطرابم بهمین طاقت باد — وحشتم صید دام الفت باد
عقل با ما چه میتواند کرد — سر دیوانگی سلامت باد

وعده عمر دو باره میخواهد — وصل بی انتظار قسمت باد
وحشی رام میتوانم کرد — نگهم دام باف الفت باد
خاک ری بهار راحت ماست — خاک در دیدهٔ فراغت باد
عشق ورزیدن آتش است آتش — گل این باغ ابر رحمت باد
نمک جور حسن بیداد است — دل بری خانه جراحت باد
قرب در بند آشنائی نیست — عالمی کو شکار الفت باد
عیب مژگان کشته چشم بینائی — عمرها صرف خواب غفلت باد
گر بدانیم قدر ناکامی — شکرها دفتر شکایت باد
عذر تقصیر میتوانم خواست — طالعم روشناس خدمت باد
نمکین جان قفس نه دارد
سر بهار زخم اسیر فرصت باد

عالم از گریهٔ من بزم شرابی دارد — گل چراغی بسیار گلابی دارد
نکند فیض ادب رنج خموشی ضایع — هر سوالی که نکردیم جوابی دارد

بد طلم بال و پر ناله کشیدن دادند — قفس سینه بتاراج پریدن دادند
هیچ حاصل نشد از مزرعهٔ نشو و نما — دانه بسیار بتاراج دمیدن دادند
صید ما را نمک الفت صیاد گرفت — ورنه در دام و قفس شوق رمیدن دادند

سعی اگر خضر نشود پای طلب بیدردست — رهروی کو که نه توفیق رسیدن دادند
تا محبت نمک قصهٔ ما گشت اسیر
خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

مستی از شور لعل تو هشیار میشود — خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
میزان کار خلق بود پلهٔ وفا — هر کس بقید بار سبکبار میشود
حیرانی لطایع نظاره دیده ام — دل بیشتر ز دیده خبردار میشود
دام نگاه گرم تو صیاد وحشت است — صیدی که زود میرمد گرفتار میشود
بی زلف او بناله چو زنجیر ناز سست — عمری که صرف سبحه و زنار میشود

بسکه داماد حجاب از الفت من میکند — گر شوم گلشن ز خونم رنگ دامن میکند
زشت را خجلت گذاری بهتر از آئینه نیست — سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکند

در ها بروی ناز و تماشا گشاده اند — دل برده اند و در عوض آئینه داده اند
پیش از نمود می بر اهل هوس اعتماد نیست — گر چون کمان خدنگ ترا سینه داده اند
از فهم اسیر باده پرستی رواج یافت
زهاد هم بشارت شب آدینه داده اند

ننهی بیت بساط جهان قدم بردار — نوشتنیست حدیث جنون قلم بردار

چه تحفه بهتر ازین می بری که نجاي — برای زینت آیینه علم بردار
قدم بجوی که دل نهادن آسمان نیست — چو شعله یک تنه هم تیغ و هم علم بردار
گل همیشه بهار است سینه صافیها — ز دود درسنجه ما ساغر آرم بردار
بهار گلشن شهرت نشان زنده دلیست — بنوش باده و عبرت ز جام جم بردار

سواد دفتر بینش بهاسی زینت اسیر
هزار نسخه باطل ز روی هم بردار

دیده ام از گرد گلگون تو جولان دگر — در نظر کی آیدم سیر گلستان دگر
بت پرستی را اموز از ابرو فرنگ کافر نیست — از خطش دیدم سواد کافرستانی دگر
خوانده مضمون هر حرفش حیاة تازه است — کرده ام هر دم نثار نامه اش جان دگر
ابرو داری بر نسیانی رواج کار نیست — گل لبس از آشفتگی دارد چراغان دگر
من که دور از سنگ طفلان مستو ام سوی گرد — میدهم شرح جنون را در بیابان دگر
چون کنم شکر تو از تنهائی بنهان جهان کنم — مشغلی میسازدم هر دم با جسمانی دگر

دل نمیگیرد قرار از یاد مژگانش اسیر
دیده در طالع مگر زخم نمایان دگر

داردم شوق تو پا تاب سفر — شمع بزمم شده مهتاب سفر
بستر راحت من سیماب است — در وطن برده مرا خواب سفر
شوق خضر ره من باد صبا — با سرانجامیم اسباب سفر

درره تفرقه دل چو غبار — هست جمعیت فرهاب سفر
برده شوق وطنم از ره عجز — داده ام خانه بسیلاب سفر
دارد آرام زپای آزادی — شده پا تا پای فرتاب سفر

بی نفس قدم دارد اسیر
بیکند سجده محراب سفر

ای از غم تو هر رگ ما ناله دگر — هر موی بر سر از تو در اندیشه دگر
رفتیم که زیر سایه هر برگ این چمن — خالی کنیم بیاد خزان شیشه دگر
جز عشق نیست سلسله آموز کوهکن — در پیش برده هر کس ازان پیشه دگر
درد تو کوهکن دل ما پای ستون صبر — هر داغ کهنه زخم دم تیشه دگر

کی عشق جا کند بدل بوالهوس اسیر
شیر نیست آنکه دم زند از بیشه دگر

ساغری دارد بکف هر قطره باران بهار — فیض ساقی گشته مفت باده نوشان بهار
عیش بر هم میخورد جوی لطافت نازکست — از هوا غافل مشو جان تو و جان بهار
زخم کاری میبرد رنگ از رخ جسار باغ — میروم از همت تیغت بمیدان بهار
در گلستان مطلبم سر دکل و شمشاد نیست — شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار
اضطرابی برگ نرگس خون مطلبم کرده است — خانه بر دوش هوائی او دست جولان بهار
در نظر هر قطره باران شراری دیگر است — ابر را پروانه کرد آخر چراغان بهار

بسکه میترسم ز دل گلهای رازش شگفد | نشنوم از هیچکس یک بیت در شأن بهار

سرو و گل در سجده می آید بمنبر کم اسیر

خطبه حسن که میخوانند مرغان بهار

سخن عهد امیگوید که از راز نهان بگذر | نگاهی میکند یعنی ز عمر جاودان بگذر

بهلاک اختراع شیوه بدخویی دارم | که هر دم میکشد شمشیر و میگوید ز جان بگذر

تغافل میکند رسوای عالم دوستداران را | نخواهی در گمان افتد کس از ما سرگران بگذر

گر دل امید شد شوخ چاک بیشتر | گر سر بریده شد غم فتراک بیشتر

حیرانیم بکعبه نظاره میبرد | آئینه تو شد نظر پاک بیشتر

اندر لطفش از گل و گلزار تازه تر | بی مهریش ز گرمی بسیار تازه تر

بی باده موبموی دماغم در آتش است | گشتم خمار و مستی سرشار تازه تر

در دو پیاله باده کشان قهوه دل است | گلهای باغ شهرت خمیازه تازه تر

صلحش میان جنگ جهان تازه روشنای | در عین مهربانیش آزار تازه تر

خلوت نشین مستی اسیرت شود اسیر

آن گل بباغ و کوچه و بازار تازه تر

شبنم اشکی بدل دارم نم باشد تر | یا رب بید ارم بلب جوش تر باشیر

خوش نگاهان را نگاه از چشم بیند زود اسیر

مید ها از بهر دید از تو سامان نگاه

سیر بهار آئینه ما نکرده | شبنم برگ شعله تماشا نکرده

درس ادای صفحه شوخی نخوانده | مشق نگه بمکتب ایما نکرده

شیشه در میکده گشت در آئینه | خم سکندر شد و خشت آئینه

باده نوشیده گلستان ساغر | روی خود بهشت آئینه

سرکشی کم سخنی سنگدلی | هرچه دیدار تو نوشت آئینه

طرفی کلهی از مژه بالا شکسته | صد ناوک بلا بدل ما شکسته

می شوخ سبزه دلکش و ساقی بهانه مست | ما و دل و توبه صد جا شکسته

گلزار بی نیازی باغ تو گل است | کو بید برده همچو دل ما شکسته

بی پاکی از تو شعله و چالاکی از تو شور | پامال جلوه های تو هر جا شکسته

باغ نظاره در گل و سنبل گرفته | می خورده و زلف چلیپا شکسته

خار تنم بین اسیر که پرورده غم است

کو بید برده همچو دل ما شکسته

خانه پرداز جرم ما شده | نخدا بخت بی وفا شده

تا نفس می‌کشی درین وادی   شده گرد و پر هوا شده

سرگران گشته درین وادی   که بیک خنده آشنا شده

ما و بیگانه آشنا نیها   باره دشمن جدا شده

قدر توفیق اسیر میدانی

گر ز دل یک قدم جدا شده

ملک جان بس زم نگاهی گرفته   هند بلد بچشم سیاهی گرفته

کس از نهانه تو مسلم نبود ات   جرم نکرده را بگناهی گرفته

شد و نرگست گواه که سویم نبرده ثبت   نا دیده ندیده گواهی گرفته

داغم که قدر عشق ندانسته اسیر

آئینه بقیمت آهی گرفته

همه تن آئینه دست بر آئینه منه   سوی خود بین و عبث در نظر آئینه منه

جز از خویش نداری سخنی می‌شنوی   پر بکف ای ز خدا بیخبر آئینه منه

در تماشای رخش چشم آئینه زند   بیش ازین منت دیدار بر آئینه منه

ترسم از حیرت خود جلوه فراموش کند   دیده زنهار در ان رهگذر آئینه منه

لذت وصل مپرس از دل ظاهر طلبان   نام کوته نظر ابله که آئینه منه

سعی کن تا دل بیدار بدست آید اسیر

دید اگر همت بدیوار و در آئینه منه

دارم

دارم ز کاوش مژه‌ات جان تازه   در طرح سینه چاک گریبان تازه

آتش پرست کفرم و از زعم کفر و دین   دارم ز هر نگاه تو ایمان تازه

شد حسن تو از غرور بر ادم بمر کسی   ای ماجرا فتاده بدیوان تازه

دیرینه عندلیب گل داغ کهنه‌ام   یکی میخورم فریب گلستان تازه

در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او

گل کرده است زخم نمایان تازه

دیر صلحی با تغافل عهد دیرین بسته   زود رنجی تهمت بر ناز و تمکین بسته

طرح گلشن ریخت هر جا گرد جولانت نشست   عالمی را چون بهار از جلوه آئین بسته

خبر ز سوز نداری سرود نای که چه   برای درد نفهمیده وای وای که چه

غبار کلبه‌ام از ذره وحشت افزا   دل و دیده آرا الشی سرای که چه

نکند گوش کسی گرچه بفریاد کسی   هیچ کافر نکشد منت امداد کسی

خواب آسایش عاشق رمد از دیده خاک   گر به بیند نگاهت شده صیاد کسی

رفتیم از خاطرش اما نفسی یاد فرست   نتوان برد فراموشیم از یاد کسی

هر چه میگوئی ازان عربده جو می‌آید   آه ازان دم که افسون برود از یاد کسی

بیش ازین هم چه کند صنعت آئینه گران   در نیش نتوان خواند با مداد کسی

شعلهٔ از نفسی چون هستی بر باد
نکند رو بجز ابلی دل آباد کسی

یک سخن سر ورق دفتر ایجاد نیست
تا قیامت نشود بیکس استاد کسی

هست اقلیم محبت ستم آباد اسیر
بیکس شکوه نکرد است ز بیداد کسی

ز رخسارش حیا بتخانهٔ چین است بیداری
ز رفتارش زمین دامان گلچین است بیداری

گل نومیدی از خاکم غبار آلوده میخیزد
هنوز آن بیمروت بر سر کین است بیداری

نمی کیفیتی نرمی پرستی رونقی دارد
نگاه تلخ او در خواب شیرین است بیداری

باین بیحاصلی باغ و بهاری در نظر دارم
که هر مژگان بچشم دست گلچین است بیداری

گر شود فتنهٔ چشم تو می ناب کسی
نتوان بست بافسون اجل خواب کسی

اضطراب نفس از منت غبارم پیدا نیست
خواب راحت چکند با دل بیتاب کسی

سنم از نیم نگاهی شده آئینهٔ صبح
سیر گل میکنم از پرتو مهتاب کسی

شب ما سرمه کش دیدهٔ نابینا نیست
صبح بیدار نکرد است شکر خواب کسی

سوای سوختن را اعتدال از گرمی خوئی
اگر در آتش گل غنچه با اخگر کند بازی

چو طفل شعله در دامان خاکستر کند بازی
اگر در خاطر آئینه یادش میکند بازی

که دهر

که رنگ خزان گر چمن آرای بهاری
آئینهٔ طراز گل و مشاطهٔ خاری

دیگر می سودای تو در عالم هستی
هر عضو مرا ساخته مشغول بکاری

گر سینهٔ دریا صدف راز تو گردد
هر موج بود شعله و هر قطره شراری

جان سپند چشم غبار کسی
کس مبادا اینچنین خوار کسی

هر سر مویم زبان دیگر است
جان فدای شکر آزار کسی

ابر رحمت از غبارش گل کند
عشق اگر باشد هوادار کسی

دیدهٔ ما خاک جولان تو بودی گاهگاهی
حیرتی هر دم بحیرت می فزودی گاهگاهی

ساغر می در کف آئینه گیتی نماست
باری احوال ما را می نمودی گاهگاهی

گر یک قدم براه محبت بلد شوی
چون نور دیده آئینهٔ نیک و بد شوی

دشنام بیشتر که دعا بیشتر کنیم
گلدستهٔ بند گلشن عمر ابد شوی

هیچدانی که چرا خوش نشستیم
از برای دل ما خوش نشستیم

نرگستان شده بزم از نکهت
چه قدر نام خدا خوش نشستیم

سرمه در چشم نگاهی نگسستی
گر بدانی که چها خوش نشستیم

بتماشای تو حسرت چه کند سخت شوخی و بلا خوش بختی

دل گشته آرزو دست میکوئی بی‌مغزی و حرف پوست میکوئی
غافل دل زبان زهی خجلت بیفایده دوست دوست میکوئی
بیدارم اگر دل خبردار شود آن کیست که جمله اوست میکوئی
وحشت نکشیده سرمه در چشمت گل محرم رنگ و بوست میکوئی
از خویش اگر خویش خبرداری
بی‌مغز همین که دوست میکوئی

ای عمر فتنه شوخی مژگان کیستی ای جان جلوه سرو گلستان کیستی
چشم سیاهت از قره صفها شکسته است با این سپاه رخنه گر جان کیستی

بسویم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی باین روز من نشاندی بیوفا اندر خجلتی رفتی
چه رحمت این چه انصاف ظالم اجر اعمالت زدی صیدی بخاک ره فکندی ناحق رفتی

به استقبال مژگانی سیاهی نگاهم میدود هر دم براهی
زخجلت چون برآیم روز محشر ندانم در خور بخشش گناهی

هشیاریم گلی زگلستان بیخودی رفتیم زخویش جان فرح جان بیخودی
گرم آشنا نگاه ترا دیده تا بخواب گردیده چشم آینه حیران بیخودی

زبیداد محبت حال دل چه میپرسی سراغ آب گوهر ساحل چه میپرسی
زمغز عقل داری پنبه غفلت بگوش ای دل خراش ناله زنجیر از عاقل چه میپرسی

درد دل زان بیشتر داری که تدبیرش کنی دل ازان دیوانه دارم که زنجیرش کنی
بعد مردن بر ندارد تا نخواهم راز خاک بال پرواز هما را گر پر تیرش کنی
مشتوی انجمن زدست اندازه سیلاب فنا گر سر خود در احباب جوی تعمیرش کنی

بود چو زلف تو گر نامه سیاه کسی بروز حشر نپرسد کسی گناه کسی
فدای گردش چشمی که همچو گردش عید کشیم جرعه ز میخانه نگاه کسی

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی همچو اخگر گوهر دریا خاکستر شوی
ترک هستی اولین گام ره آزادگیست جهد کن تا از زمینی کمتر شوی

بهار است باران علاجی دماغی می مطرب گلرخی کنج باغی

چه می کردم آیا باین تنگدستی   دلم گر نمیداشت سامان داغی
دلم دارد از فیض دریای همت   چو وارستگی گوهر شبچراغی

دلرا چگونه منع محبت کند کسی   گیرم که نشنود چه نصیحت کند کسی
مستی ز باده خنده ز گل خوردن ز باغ   در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
ماخود دگر بدشمنی خویش بسته ایم   در حق ما دگر چه مروت کند کسی
این زندگی که رابه مردن نمیکند   بهر کدام روز وصیت کند کسی
گیرم که مهد امن و امان گشته روزگار   کو گوشه که خواب فراغت کند کسی
دارم غمی که رام شگفتن نمیشود   دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

در آتش دارم از هر عضو بندی   گزند هر کسی دارد سپندی
رهای سرنوشت طالعم نیست   چو نی می افتم از بندی به بندی
تکلف چیست زندان نقابی   تواضع چیست دام ریشخندی

خورشید کلی گوشه دستار کسی   گلشن چمن سایه دیوار کسی
دلسوخته گرمی بازار کسی   آئینه در حلقه دیدار کسی

دلم را میکشد صیادی شوق تماشائی   که دارد حلقه دامی ز بیت چشم شهلائی
ز آب جلوه ات جان در تن گل میتوان دیدن   هوا آئینه دارد که نماید سراپائی
دمد چون نرگس تر شبنم از خاک ره شوقت   بهار دیده حیران بامید تماشائی

قوت جان راحت دل فیض سحر بیداری   رنگ گل آب گهر نور نظر بیداریست
گل رعنای جهز بر در عیش ابدست   لذت دیدن مشتاق دگر بیداریست
شب نشینان ترا عمر ابد روحانی   ظلمت و آبحیاتست سحر بیداریست
تشنه دیدار ترا آب بقا ظلماتست   پاک بین را غرض از آب گهر بیداریست
لاله حیرتم از دیده بیخواب دمید   خجلتم سوخت ز غفلت چه قدر بیداریست
چون نظر یافته عشق بجای نرسید   بسته از دیده مرید انکم بیداری
نگهتم را غمزه پی روی تو زنار طراز   شود م که عوض قش نه بیداریست
شوخی جنبش مژگان تغافل دارد   میزند بال ز چشم تو مگر بیداریست

مطلبم دولت دیدار کسی بود اسیر
زد گلی از جهز صبح بسر بیداریست

گر همچو خس کل جهز سوختن شوی   در پرده جوشش باده و رنگ چمن شوی
یکی بوی دوست الصبا میدهد کسی   کاری مکن که رایحه پیرهن شوی
رامت شوند دیو و پری همچو خار و گل   گر چون بهار حلقه نشین چمن شوی

عالم تمام آینهٔ روی دل بود | چو عکس اگر غریب نمای وطن نه‌ای
تا پرده گداز نوای شنیدن مباد | چون داغ زنگ آینه سوختن نه‌ای

خارج نوای حلق نکردی که چون اسیر
مجنون دشت سلسلهٔ انجمن نه‌ای

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی | بی‌بری عربده هر نفس در جام کشی
کاکل افراختن داغ جنون در دست است | چه کلاه است که زیر گل آرام کشی
حیرت آنست که لذت چشی مضمون نه‌ای | گوش را گر همه در حلقهٔ او دام کشی
لذتی بهتر از آن نیست که پنهان از خلق | ترک مطلب کنی و خجلت آرام کشی
آتش حرص دلی گر کندت خاکستر | به از آنست که بار طمع خام کشی
باغبان بلبل آشفته دماغ افتاد است | مگر از غنچهٔ گل روغن بادام کشی
من همین محو شدم محو شدم محو شدم | تو همین جام کشی جام کشی جام کشی

ای خوش آن بخت که در منزل آغوش اسیر
از لب ساغر می بادهٔ پیغام کشی

چه بار شکوه کنم نقل پاس و حرف کسی | بکن چکار که کارم بود به حرف کسی
حباب جوش انا الحق پیاله و جامیست | شراب عشق چو زور آورد به ظرف کسی
به بحر صدف که بیابان رساند مطلب خویش | که دیده گوش نبود خانه‌زاد حرف کسی

دل را به بزم ناله فروشان چه می‌بری | این شعله را به سیر بستان چه می‌بری
نامحرم است گوش سر راه انتظار | هر لحظه نام وعده به پیمان چه می‌بری
از صد هزار ناله یکی برنگردد | با این سواد عرض گلستان چه می‌بری
ای آسمان بیا دل ما را به جا گذار | دیوانه زیاد بیابان چه می‌بری
دیوانه سنگ ری شدی کوه بیستی | بید رزد رنگ شوخی طفلان چه می‌بری
دل را به جا رمید هر و لاله را به باغ | انصاف را به سیر گلستان چه می‌بری
سرمشق روزگار بود گر در فشان | خود ناشناس نام بزرگان چه می‌بری
گوهر به قدر آب صفا تشنه قیمت است | دل با غبار این همه عصیان چه می‌بری

شعری بگو اسیر که صائب کند پسند
طوطی بهند و موجه به عمان چه می‌بری

خوش آن طوفان که از دریای هستی دل کنم خالی | پر از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی
پر است از گریه چشم انتظارم سوخت طوفان را | که در جنبش از این دریا دلان غافل کنم خالی
ز موج شوخی بحر جنونم تیغ مجنون شد | کمان حوصله را از هر دم عاقل کنم خالی
درین گلشن ندیدم گوشهٔ باغی لب جوی | ولی از خواب خوش در سایهٔ قاتل کنم خالی
توکل دارم از ریگ روان لب تشنه می‌خواهم | در صحرای طلب اشک ریا دل کنم خالی
قناعت ساغری دارد که گر دریا بخواهم | میش یک قطره در عمر ابد مشکل کنم خالی
ز خجلت آب گشتم دست را ناهفته کردم | گرش باید حسرت یکدانه حاصل کنم خالی

خموشی مرز بوم موجی که طوفان در بغل دارم / نه بیوم آشنائی تا ز دستش دل کنم خالی
طلبکار اسیرم باده صافی جنون دارم / مگر میخانه با دیوانه کامل خالی

دو سه گام اگر با دل بر هشن دویده باشی / ز جهان گذشته باشی بجهان رسیده باشی
مژه کتاب آهو نمک جلاجی او / اگر از مروت قدحی کشیده باشی
اگر از نسیم باغی نشنیده تشمیمی / ز ریاض مهربانی چه گلی که چیده باشی
چه قدر غبار گشتم ز رسوم آشنائی / دل بی تکلف آیا تو چها کشیده باشی
تو که از لب خموشی نشنیده سروشی / ز کتاب آشنائی سخن شنیده باشی
ره وحشی محبت ز نشان پا گریزد / چه هنر نموده باشی که بسر دویده باشی
چه هنر که بعد عمری ز ره وفا در آئی / ز دل رمیده ما اثری ندیده باشی
اگرت کتاب الفت بنظر رسیده باشد / ورقی شمرده باشی و خطی کشیده باشی
نگشی مرا بچندین نگمان نمیتوانی / که ترا ندیده باشم تو مرا ندیده باشی
بدل شکسته روزی که نمی‌رود خرابت / چه لبی گزیده باشی چه می چشیده باشی
چه بخون طپیدن است این دل بیکسان مبادا / که بعالمی تصور دل کس گزیده باشی
نه بجلوه همزبانی نه بخنده گلفشانی / بگل امید ما نی که چمن ندیده باشی

بره‌ات غبار گشتم نه ز حال من نپرسی
ز اسیر بی‌زبانی سخنی کشیده باشی

می پرستی زاهد شوخی حیا بیگانگی / از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
بسکه با ناز تغافل گرم دارد میخرد / سرگرانی از نگاه آشنا بیگانگی
گوشه چشم تغافل حلقه دام وفا / با دعا خواهد دل از خدا بیگانگی
تا نگی پرسی جها دیدی واز یادت رود / بی مروت بیوفا دیر آشنا بیگانگی
از نگاهت صاحب صد گنج قارون شدست / تا قیامت هم نگردد بینوا بیگانگی
میرمیدم از تو گرمی بود محرم با من / الفت بیجا چه میدانی بجا بیگانگی
روشناس گشته‌ها گلزار ها بیچاکی / آشنائی کو چها بازار ها بیگانگی
با بس وحشت بس از این دیگر نمی‌آید ز ما / بعد ازین خواهیم کردن بر ملا بیگانگی

وحشی معنی ندارد تاب فتراک و کمند
میرمد از دام الفاظ رسا بیگانگی

همه نازی نیازی می‌بینی / شوخی امتیازی می‌بینی
سوخت دل مغز استخوان مرا / شمع خلوت گدازی می‌بینی
با نگه آشنا نمیگردد / چشم الفت نوازی می‌بینی
درمیان سهی قدان خود را / چه قدر سرفرازی می‌بینی
زور بازوی ناز دها دیدی / امتحان نیازی می‌بینی

کو دل تنگ داده است اسیر
به نشیب و فرازی می‌بینی

هر جلوه که در دیدهٔ ما کرد تسلی | هر ناله که از خاطر ما رفت بجایی
در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد | در وادی مقصد نه مقیمی نه مسافر
رفتم ز خود اما تو نرفتی ز خیالم | غمهای تو افکند بسودا سودایی
مژگان بدلم چون رقم گریه نویسد | با خم چه کند حوصله کم شده پایی
آن قافله شرمنده که خضر چه دانند | هر گم شده پیدایی و هر مرحله جایی

بیدل اگر بتو گیرد سر آهی گاهی | گفتگو بیش کشی ناز نگاهی گاهی
نشود غنچه در آزردن موری بنفاق | بیکسی مصاحب کند قلب سپاهی گاهی
نمک خوان قیامت مژهٔ معشوقست | آب رخسار ورع خال گناهی گاهی
گفتم از زهر تو نوشم نمک لذت نوش | لب اگر خنده نمک ریخت که گاهی گاهی
سوخت افسرچه اسیر از تو تمنا دارد | شوق آتش لب بر حوصله گاهی گاهی

سبقی خوان که نه استاد نه مکتب خواهی | مشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهی
گل بالین ز شرار مژه شبنم زده کن | لالهٔ صبح اگر در چمن شب خواهی
آرزو نقص بود نقص بهر رنگ که هست | ترک امید هم از مطلب خواهی
عذل و شب بر دو نیک تو تمنای دل است | کرده در عالم این نقش که مذهب خواهی
چگویم بتو بشنو که خود را نگشتی | کرده یاد کسی غلغل مذهب خواهی

شمع بالین دل مرده بیدرد کنند | مذهبی را که بدریوزهٔ مشرب خواهی
غفلت آینه چو شد سرمهٔ دیدن کوریست | از دل سوخته خاصیت کوکب خواهی

زینت یاسمکده یک جلوه درین باغ اسیر
دیده بگشای اگر جام لبالب خواهی

شنیده ایم نوائیم از کجا سخنی | که گوش کس نشنید از زبان ما سخنی
حدیث ما ز شنیدن گذشته نشنیدن | غنیمت است که گفتیم که برملا سخنی
بدل ز دل نرسیدن رسیدنی دارد | بگوش یار بگوییم آشنا سخنی
کلید خانه گذشت بر زبان اینجا | باین وسیله بگوییم ز مدعا سخنی
بیا که ما زده گریه آب و وقف دلست | مباد تیره شود از حدیث ما سخنی
زبس که هیچ نگفتیم زیر لب خندید | باین بهانه کشیدیم آشنا سخنی
رسیده است نگاهی صبا بگوش نهفتم | کشیده زلف که با ز تا کی سخنی
گذشته ایم جدا هر چه درد دل بس همه غم | شمرده موجهٔ طوفان بناخدا سخنی
ز مدعا چه قدر دور دور میگشتیم | کسی نگفته بما از زبان ما سخنی
گره زده است بهر تار زلف کین جانست | ربوده است ز هر مصرع رسا سخنی

اسیر زمزمهٔ دل شنیدنی دارد
بیا که با تو بگوییم ز مدعا سخنی

دانسته میروم که خبردار خود شوی | یاد دلم کنی و گرفتار خود شوی

هردم برنگی افتد دل منشوی بباد — آتش برست گرمی بازار خودنوئی

این شیشه پارهای دل ما نو زینت — آئینه بخر که خرید از خودنوئی

نقش شکست در آئینه سنگ خوانده — کاری مکن که محشر پندار خودنوئی

آخر دل تو حلقه زنجیر عدل کیست — خصمی بدست که همه آزار خودنوئی

مستی کلیه ز چشمهٔ غفلت سرشته — پیزار خودنوئی چو خبردار خودنوئی

لعبت طراز نیستی آئینه گر مشو — تا کی خجل زعالمی از کار خودنوئی

با نیک و بد چکار ترا بوالفضول اسیر

بنگر که خاک رهگذر یار خودنوئی

از که افتاد ندانم بزبانها سخنی — قطره با خود سخنی دارد و دریا سخنی

دل که از حرف بیهوده بخون میغلطد — نکشد خواری اگر بشنود از ما سخنی

یک سرو شست اگر گوش شنیدن داری — که بجاهل سخنی گفت و بدانا سخنی

اولین کام دلش یار فراموش کند — گر کشد گوش کسی بدرقه ما سخنی

در بدر گشته دگر تا چه غبار انگیزد — دل که با او سخنی گوید و با ما سخنی

رخنه گور به از گوش تهی مغزانست — حیف از اوقات که گویند بآنها سخنی

باکی از چرخ ندارم ز بلی میترسم — که تنک حرف کند شرح بهر جا سخنی

داغها در دل خود دارم ازان عربده جو

از تغافل سخنی گوید از ایما سخنی

داریم بر تو احترامی — دیدیم جواب از سلامی

گر باده سبو سبو نباشد — دریاب مرا به نیم جامی

ناکامی دهر قسمت ماست — مائیم که دیده ایم کامی

ای دل ز دل وفا چه پرسی — در سوختگی هنوز خامی

صد درس جنون اگر خواندی

داغم که هنوز ناتمامی

صفی برهم زند از گرد جولانش بتنهائی — درین میدان بجز عاشق که میگردد برعنائی

بصحرای جنون از یاد گیسوی الفتی دارم — که بینم گرد باد وحش را با یاد سرو بالائی

ز سرعت تا بزانو سوده میگردم بیاب گاه کس — اگر میدانستم در راه ترک آرزو پائی

باین دلبستگی لاف تجرد تا بکی دارد — مگس ران کرده ام بر خوان همت بال عنقائی

بنام دیگران گرچه نویسم مصرع حرفی — نخوانند و ورش اندازد که این دیده ام جائی

نگاهی آشنای غیرت بیگانه میخواهد — بجیب آئینه می باید از بهر تماشائی

نگاهت گر بدیوان دل افتاد دست میدانی — بهر بیچیده کی رمزی بهر مضمون ایمائی

اسیرم بیشتر با نام بیدلم بیطاقتم متهم

نگاهی خنده حرفی نویدی رمزی ایمائی

در روز ازل رفت جوابی و سلامی گم — از دل طپش بود ز عنقا پر و بالی

دانش نبرد بهره ز اندیشه نبیش — از باغ هوا فرچه کند سایه بالی

گر نگنجد بلبلش گاه تکلم طرفی — نکهتش دارد از اندازه ترحم طرفی
حلقهٔ زلف سیه بست کم از گردن خم — دارد از عالم پرکاری انجم طرفی
نوش و نیش از نمک مشرب جا میجوئید — می پرستی طرفی طعنهٔ مردم طرفی
یک دهن خنده گریبان بچمن نفروختم — گلستانها طرفی نیم تبسم طرفی
به ندانستن دانسته دل مینازم — دارد از شوخی تعلیم تعلم طرفی
لب هر موج لبکرانه شکری خندان — که نبخشیده به دریای تلاطم طرفی

دارد دل از خجلت قاتل دل آسوده اسیر
نبود شکوه او را از تظلم طرفی

نگار گشته ام از سیر گلستان راضی — زمانه ز گل به تنگ جشنی خزان راضی
دلم گداخته منت است میکردم — ز دوستان بستمهای دشمنان راضی
ز رنگ آئینه میسوختم زنجیر جای — گداختیم که کردی به ترجمان راضی
نگر آنکه تو سایل نه و سایل تو — بده ز روی شفق گر شود بجان راضی
چه رنگها که ز نیک چهره گل کند بدمی — اگر شوند عزیزان بامتحان راضی
بجرم عشق بیا منمومش گه مپرس — نشد چه فایده از فن به ترجمان راضی
گر سراسر حیرت ماستی — نیستی مردی تماشا نیستی

جبه را آئینه بینش مدوز — گر ز دل آئینه پیرا نیستی
شعله دارم که دل فانوس اوست — هرزه ای پروانه رسوا نیستی
غوطه در بحر خجالت میزنی — در دل هر قطره دریا نیستی
اضطراب دل غبارت میکند — نیستی ای سینه صحرا نیستی
صبحدم دود چراغ کشته است — گر بشی هنگامه پیرا نیستی
بیش از این دل سرگذشت ما مپرس — مرد این اعلا و انشا نیستی
نیستی گر سنگ خارا شیشه — شیشه گر سنگ خارا نیستی
بر سر هم دفتر دانش مچین — هرچه خواهی هستی اما نیستی

ابر شد گرد سراغ ما اسیر
مرد این دریا و صحرا نیستی

پایمالی یاد کسی گریه چراغان تا کی — پای کباب جگری داغ نمکدان تا کی
بکت هر نفس از نسخهٔ زلف فالی — هست کار نفس دیوانه پریشان تا کی
هر دم از دیگری احوال دلم میپرسی — روی نفس دیدن از آئینه یاران تا کی
قرب دل داری و تن پرورت سروه است — خواب در سایهٔ دیوار گلستان تا کی
شهر ویرانه شد از سوز دلم ای مجنون — حال صحرا ز غبار تو پریشان تا کی
باطن از کینه همه نشتر و ظاهر همه شهد — در حضور دو زبان غیبت یاران تا کی
نمک انجمنت شوخی جیب بدرنگ — داغ نشتر مندگی کبر و مسلمان تا کی

منخوری زهر چه تلخست بزبان آمد اسیر
طعن خجلت ز دل زود پشیمان تا کی

اولین ناله ره پرده رسوا نزنی / گر شوی نور نظر فال تماشا نزنی
یک ملک صید شود بال فلک پرواز است / تا کباب از دل خون گشته عنقا نزنی
مو بمویم به پریشان اثری میگوید / دست در حلقه آن زلف چلیپا نزنی
پی سرانجامی محشر ز غبارم پیداست / غیرتم سوخت اگر بر صف هیجا نزنی
تا زند دل بسرت زحمت جاوید اسیر
سنگ بر سینه برای غم فردا نزنی

هر دم از بزم چه اندیشه رفتن داری / حیرت اینست که در پرده دیدن داری
بزم یکدیده حیرت شده فارغ منشین / یکی باین عربده حاجت برمیدن داری
نیست خالی ز تو هیچ انجمنی داد از تو / گل ناچیده بهر میکده خرمن داری
می بخور گل بکش خاطر ز شکم جمع است / هر چه داری همه با چشم و دل من داری
قسمتی میدهیم و میروم از بزم برون / نکهت جان بشکفتن که شکفتن داری
از شفق چون نشوم زنده که در بزم نیاز / خون تنهائی من از اتش گردن داری
می ز بام و در میخانه زند جوش بهار / چه قدر توبه که در بند شکستن داری
ما اسیریم تو سرکش ره خصمی زاهد
تو که شمشیر جدل از رگ گردن داری

هر جا که در میکده ناز کشیدی / صد رنگ گلاب از گل رخسار کشیدی
از شرم ندیدیم رخت ای که بنقاش / تصویر مرا با تو نظرباز کشیدی
شد خون دلم از حسرت شرمنده بهشتی / خوش ساغری از میکده راز کشیدی
ای دیده کشیدی چو بدل صورت او را / زلف سیهش را بچه انداز کشیدی
گفتم نه همی دل نشنیدی سخنم را / از آینه دیدی چه قدر ناز کشیدی

دل اسیر و از خرامی شاد کردی / مبارک مرده آزاد کردی
تماشائی دلت مخزنست خود را / گهی صید و گهی صیاد کردی
طپید نهانی دل در کار خسرو / صدای تیشه فرهاد کردی
ز قربان یکی شان بود با عید / مرادیدی مبارکباد کردی
اسیر از جان و دل شرمنده تست
چه شد گر جور را بیداد کردی

رنگین تکلمم ز نگه کردن کسی / گلدار زنجیر ان سخن چیدن کسی
تا محو شد آب و رنگ حیا از بهار من / دل بسته ام بغنچه خندیدن کسی
ابرام را بباطن همت سپرده ایم / جان میدهیم برای نگه کردن کسی
سودای عیش آینه را میکنیم مراد / نگرفته دست کوته ما دامن کسی
الفت بخون طپیده دام تغافل است / وحشت نکشته زخمی رنجیدن کسی

آیینه داری دل عالم نظاره کن | از ما مپرس دیدن و نادیدن کسی
داریم از زبان خموشی هزار حرف | آسوده از شنیدن نشنیدن کسی
دارد خطی مسلمی از لب خنده چرخ | هر کس که رفت دمیده دار از مردان کسی

خرم کسی که باغبان تو گل شدم اسیر
هرگز شکسته رنگ دل گلشن کسی

در خواب دیده ایم بهار شکفتگی | تا صبح میکنیم شکار شکفتگی
آب بقا ز حسرت جاوید میچکد | یارب که گل همیشه بهار شکفتگی
از خاطر شکسته عاشق گرفته است | گل آب و رنگ و نقش و نگار شکفتگی
گل کاری شکفتگی حرف ما مپرس | آیینه کرده ایم نثار شکفتگی
خوابش ربوده بر سر راهی که خفته ام | پیدا نمیشود ز غبار شکفتگی
از ذره ذره عکس تو دیدن گرفته است | آیینه شکسته غبار شکفتگی
از قرض دل مقابله صبح میکنم | هر جا که میشویم دوچار شکفتگی

میخانه بهار شود غنچه اسیر
خمیازه گر شود ز خمار شکفتگی

چندین روا مدار که رسوا شود کسی | محو تو چند داغ مدارا شود کسی
مردم ز انتظار تو ظالم روا مدار | غافل شهید زخم تمنا شود کسی
این گرد را بباد صبا احتیاج نیست | چندان نشسته ایم که پیدا شود کسی

کردیم ترک مرهم و دل را شناختیم | تا چند سینه چاک مدارا شود کسی

هر چند باغبان گل و شبنم است اسیر
از خاطرت کجا چمن آرا شود کسی

از طاقت فهم رخش بتخانه نرسی | شاید که نگویم بتو عمدا نه برسی
صد مسئله حیرت که یکی خواب ندیده است | پرسیده از آیینه و از ما نه برسی
قاصد زدن و نامه دریدن گل تو خرید | بیچاره بلبل نشست با بیگانه برسی

بیخوابی دیوانه اسیر تو ز صد بیت
اف زه خاموشی رسوا نه برسی

با چشم تر و سینه صد چاک چه داری | بدخوی دل ما گل و خاشاک چه داری
از شوخی مژگان سیاه تو که فریاد | بیداد است بجان من غمناک چه داری
از غمزه فرنگی صفت از جلوه تررویی | با آینه چشم و دل پاک چه داری
یک جام چراغان شده یک جام گلستان | با ساقی و با جرعه ناپاک چه داری

انصاف نفهمیده مروت نشنیده
با جان اسیر این همه بیباک چه داری

تا چند نکی بر دل حسرت کش ما شکنی | طرف مژگان مبادا ز بیداد ما شکنی
کعبه در پیش است اگر مسجد اگر بتخانه است | یا گشتی خاری اگر خاری بدامان شکنی
کفر و ایمان را به سنگی میتوان بشکست درست | سنگ اگر بابد که دل آیینه ما نشکنی

دشمنی اول بخود خون ندامت میکند خاطر موری که بینی نازکی تا نشکنی

تا شکن زیب کلاه است و طراز خنده است بسته عهدی تو با ما تا دل ما نشکنی

گل جدا سنبل جدا تاراج هوشم میکند دست داری در حنا زلف چلیپا نشکنی

یک شکن در زلف پر آشوب گردد دار تا چراغی بر سر این دل ما نشکنی

بیخودی زنجیر شد در پای مجنون نگاه زلف و کاکل را باین اندازه بیجا نشکنی

عافیت آئینه ما سنگ سود میبود عیش ازین خار تغافل در دل ما نشکنی

از مکافات جهان پرهیز کردم ای اسیر
خاطر ما هم برای خاطر ما نشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی میرسانی نامه را تا فکر بال و پر کنی

سر ز بالین شکفتن صبح برگیری چو گل از شکست خاطر خود گر بنا بستر کنی

چشم در خاطر شکستن گل بدامن گرد است خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی

چشم زخمی کینه دشمن نمی بینی بخواب آن نگاه صافی دشمن اگر از بر کنی

پیش بان از خجلت حسرت خجالت فارغ است لذت باشی به که نادانسته حرفی سر کنی

میتوانی هر نفس تعویذ مطلبها نوشت خامه فولاد اگر از نیشتر بازی سر کنی

حرف ناسنجیده را دل میکند کامل عیار میتوانی زین محک تاراج خود از زر کنی

فرصت نیکی ز خاطر مرده چون جواب است صید دلها میکنی این نکته گر باور کنی

لوح محفوظ چه غم تنها شود آئینه است از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی

روز و شب تکرار تنکهای مردم میکنی میتوانی نسخه تا نیم سطر از بر کنی

گر بعبرت چشم خواب آلوده بگشایی اسیر
صفحه آئینه را تاریخ اسکندر کنی

چرا نه اینهمه بیگانه وفا باشی که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی

بعیب هر که نظر میگشایی آئینه است چه لازم است بصد رنگ خودنما باشی

چنان بدیده این مردم آشنا گر کن که چرخ اگر کند خاک توتیا باشی

چراغ کینه فراموش به یکی باد است خدا نکرده اگر دشمن دعا باشی

سپرده ایم بگیر انگاه آئینه اگر بصید روی در خیال ما باشی

نظر به پرتو خورشید میتوان کردن توان ببام فلک شد چو خاک پا باشی

عنان کشیده به پرواز خاکساری باش که گر غبار شوی سایه هما باشی

تجلی از در و دیوار میتوان دیدن چو در تجلوه آئینه بی صفا باشی

عبیر پیرهن خاک میتوانی شد چو بوی گل اگر از خویشتن جدا باشی

اگر خیال کنی رشک بیقرار اسیر
بخواب خویش نیایی اگر حیا باشی

هر کار جهان خراب و هر اندیشه خیالی آتش زده صد رنگ درین بیشه خیالی

دهقان دانه زنجیر دل افشاند هر خوشه محابا شده هر ریشه خیالی

یک موجه بدریای جنون ریشه دواند بخشیده کمالی بهر اندیشه خیالی

تا سایهٔ مژگان تو افتاد به باغ   گردید نظر باز دل شیشه خیالی
صد رنگ گل از ساغر ما دسته توان بست   داریم از آن خوی حنا بسته خیالی
فرهاد گلی هم به سر سنگ نمیزد   میکرد اگر زخم دل تیشه خیالی
چون نالهٔ اسیر لب خاموش وفا باش
زنهار مکن غیر تک اندیشه خیالی

غلط نگفت از آن نام من به نام کسی   که هیچگز نشود جام زهر کام کسی
ز لاف صافی باطن گر افریب دهم   ندیده خاطرم جواب انتقام کسی
باین حجاب گرفتم که جرعه ساغر شد   چه خوشنماست جواب من از سلام کسی
زفا صدم نشناسد هنوز نغمه بینت   به بام خود برم و نشنوم پیام کسی
عجب که دست امیدم رسد بدامن خویش   چو هیچگز نگذرد در دلم حرام کسی
دلم بدیده رسانیست در گرفتاری   که مشکنم نفس و میطپم بدام کسی
به هیچ هم نخرد هیچکس اسیر مرا
که نقش خاتم دل کرده‌ام غلام کسی

جنون روی دلی دارد محبت گوشه چشمی   چرا گردند ایمای محبت گوشه چشمی
غبارم سرمه آواز شد در راه بیتابی   دلت خالی نشد ای بیمروت گوشه چشمی

ناصح نیست گداخت نصیحت چه میکنی   ما را بحال گذار شماتت چه میکنی

کافر شدم ز دست تو زنار سوختم   خوناب شعله در دل طاقت چه میکنی
این یک قبیله خانه حیرت خراب تو   انصاف و رحم و لطف مروت چه میکنی
چشمت و بزم و جلوه تو سوخت نگاه کرم   در هر پیاله این همه حسرت چه میکنی
انکار کن که سوخت دلم باز با مکافات   از وضع روزگار شکایت چه میکنی
گرینت دلنشین حیا دیده اسیر
هر دم بتازه قصد اقامت چه میکنی

ببالد خنده گلشن گر تو با نشینی   بخندد گریه دشمن گر تو با نشینی
ز سامان جهان بر خود نه بندم   برای خویش رهزن گر تو با نشینی
نه بینم صبح را در خواب هرگز   چراغ خلوه‌ام گر تو با نشینی
ز دل با دیده حیرت باده نوشد   چمن برای دیدن گر تو با نشینی
ز گردم وحشیان در سبزه غلطند   فریب دل دویدن گر تو با نشینی
ز محشر هم غبارم بر نخیزد   نوید آرمیدن گر تو با نشینی
ابر از شعله روید بال بلبل
چراغ افروز گلشن گر تو با نشینی

خوش آنکه باغ گل ز باده لاله‌زار کسی   ز هر نگاه برنگ دگر بهار کسی
دل کم داری اگر محو ناز یار کنی   تمام دیده شوی سیر نوبهار کنی
نماند رنگ طپیدن بخونم از حسرت   مگر غبار مرا بعد ازین نگار کنی

زبرق آیینه گیری بروی شود نما   اگر بجا اصل خود بنگر اعتبار کنی

نبرایم سخن تا تو سخن یاب نشوی   پروای طفل که برد دل احباب نشوی
پیر دارد گل روی تو ز هر حلقهٔ زلف   چون جلوه زنگار رتب مهتاب نشوی
دور گردیدن و مخمور نگاهی بودن   به از آنست که ساغر کش و آب نشوی
گر نسیمی ز سبکروحی مزرب گردی   نمک لب که غبار دل احباب نشوی

باغ خطت رسید بحال شگفتگی   پرواز میکنیم بحال شگفتگی
مست تبسم گل صدبرگ حیرتم   در خواب دیده ایم خیال شگفتگی
ممنون التفات سبکروحی دلم   نه بال کلفتیم نه وبال شگفتگی
رنج خمار پیش از نشه دیده ام   دیگر نمیکنیم ملال شگفتگی
خاری کشیده و بگلشن رسیده   با داد دلت اسیر جلال شگفتگی

دل بسته فتراک جنون بسته چرایی   جرئت زده هجر اندیشه چرایی
گر سنگدلی لذت جوهر صلبیت   آیینه توانایی چو شدن تشنه چرایی
هر موشده از شور نیستان خموشی   بی ناله نه ای آتش این بیشه چرایی
خاکستر پروانه من شبنم گلها   بلبل تو درین باغ ستم ریشه چرایی

کس نیست که پرسد ز اسیر تو که مست
با خرقه پر باده ورع پیشه چرایی

دو چار او چو شدی شرمسار جلوه شدی   بر او تذرو که بی اعتبار جلوه شدی
ز رشک لاله و گل ساختی خلاص مرا   قدی کشیدی سرو بهار جلوه شدی
نمی نمود غبار طپیدن دل ما   بدت مباد که آیینه دار جلوه شدی

دلم گداخت معنی سخن کجا داری   مقام جام و نوای چمن کجا داری
دلت ز ساغر گیتی نمی خبر دارد   شکستن دل پرخون من کجا داری
نشست ز برگ گل تار رخنه میکرد   خبر ز بستر پرخار من کجا داری
نوخطت زدود قبول خوش دلت   توقع بیت محرم شدن کجا داری
اسیر حوصله قرض کن که با این حال
دل خیال و دماغ سخن کجا داری

رنگ بر رخسار نادان از سمانت نشکنی   گر جمادی را به پرسند از تو قیمت نشکنی
نیست پای مغز گهر در بحر هستی یک حباب   نشکنی هرگز دلی را تا ز خجلت نشکنی
شبنم گل تا کند معماری ویرانه ات
خار خشکی را ز بر پای غفلت نشکنی

گر پسندد نو بتان دیده حیرانی را   ور ز آیینه کشند گلستانی را

با محبت چه کنم قالب بیجانی را   ساز آباد خدایا دل ویرانی را
یا بده مهر بتان هیچ مسلمانی را

بسکه پامال حوادث شدم از عقل فضول   گشت گردم ز جنون زاویه پیرای قبول
ای الم زنشحه کرمت بحر شمول   میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول
تو که در ساخته قطره بارانی را

شمع خاموشیم از زرم حطایم مفروز   شعله حیرتم از شرم جو آبم مفروز
یعنی از شوخی نیرنگ شرابم مفروز   چهره لاله رخان بهر عتابم مفروز
بر من آتشکده مپسند گلستانی را

ای دو عالم برهت چشم و دل حیرانی   خضر در وادی سودائی تو سرگردانی
ناتوانم مددی خسته دلم درمانی   تو که تن را سر و سر راندهی سامانی
سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

ای که بی حکم عطای تو ز دیوان نجات   سکندر ننوشند ز آینه برات
خواهد از خضر سخای تو آب حیات   آصفی نیست که توحید تو گوید بهمات
حد وصف تو نرسد هیچ سلیمانی را

ساغر کشان ز لعل بت گفتگو کنند   شاید لطافت سخنت آبرو کنند
نازک دلان ز نکهت رنگت غلو کنند   کیفا بتان اگر گل رو بتو کنند
کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

از خوش هوای چمن ولکت ای خم   بیدست عکس باده در آشیانهای خم
بی اختیار بسته خمارم گدای خم   دی روز توبه کردم امشب بپای خم
آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

از جوش گریه پیر چراغان انجمن   از داغ اگرچه لاله صحرای وحشتم
آمد بکار سوز و گداز محبتم   عشقم چنان گداخت که موران بزنیم
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

از گریه ام بتان خجل حلقه میزنند   نازک دلان مهر گسل حلقه میزنند
از چاره اسیر خجل حلقه میزنند   غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند
شاید بگو که غمکده را رفت و رو کنند

بلبل باغ دلم شوق تو پرواز منست   عرق جوش گل از شعله آواز منست
گرچه کم حوصلگی پیش تو غماز منست   از حیایم که فلک کم شده راز منست
صیقل موج هوا خانه برانداز منست

تخم گل در نظر از داغ کسی بیکارم   از گلستان وفا چشم شگفتن دارم
ساده لوحم چه قدر هوس مسارم   بسکه دل بسته صیاد شدم بیزارم
حلقه دام جگر گوشه پرواز منست

گریه در سوختن گلشن من میکوشد   تلخکامی ثمر چیدن من میکوشد
هر قدر درد بدل خوردن من میکوشد   ضعف در پرده بمالیدن من میکوشد

حرف آینه مگو شید که غماز منست

در هوای تو غبار هوس از یادم رفت　　بادن زن شد پر طوطی مگس از یادم رفت

جلوه سر کردی و هر ملتمس از یادم رفت　　تا بخود دیده گشودم نفس از یادم رفت

چه قدر خون شده دل گوش بر آواز منست

میتوان سیر چمن کرد با نداز دلم　　تا ز خندیدن گل نشنوی آواز دلم

هوس دیوانه رمیده است ز پرواز دلم　　میشود بال پری آینه راز دلم

تا خیال تو درین خانه سخن ساز منست

قطره دریاست بظاهر ز تنک سنی نیست　　ذره خورشید بصورت ز لقب دست تهیست

نه اسیر از سر و سامان حسب دست تهیست　　همت اندیشه ام از علم و ادب دست تهیست

هر که از خود گذرد شعله ممتاز منست

غم کرده ریاض جان همه سال مرا　　آینه ندارد دل خوشحال مرا

صیاد ز بس که دوستم میدارد　　بستست در آغوش قفس بال مرا

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم　　فارغ بال از غم تمنا گشتیم

یکچند بوادی جنون افتادیم　　القصه بسی خوار و رسوا گشتیم

زاسباب تعلق کم و بیشم ندهید　　جز داغ دل و سینه ریشم ندهید

از منت نوش شعله نیشم ندهید　　شرمنده یکی از خویشم ندهید

گردون خجلستی ز پایه رفعت اوست　　دریا نمی از ترشحی رحمت اوست

خورشید که داده چرخ بر سر جایش　　پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

گر عکس لب تو بر می ناب افتد　　هشیاری را گمان بمهتاب افتد

از دیده نمناک خیال قد تو　　چون سایه سرو لب که در آب افتد

شد وقت که میخوری دگر پیشه کنم　　دل را فارغ ز ننگ اندیشه کنم

ساقی خونم ز زهد در جوش آمد　　برخیز که خون توبه در شیشه کنم

دل را بغمت خیال نیرنگی نیست　　کس را بتو جز رنگ جدا رنگی نیست

از صبر شکست شیشه خاطر ما　　مهر تو باغیار کم از سنگی نیست

در مستی و در خمار لعنت به یزید　　در فصل دی و بهار لعنت به یزید

گر بلبل و گر نهار لعنت به یزید　　در هر نفسی هزار لعنت به یزید

ای دل چه فسرده غم پیدا کن … ای غنچه ز داغ شبنمی پیدا کن
خواهی که بملک سلیمان باشی … در صافی سینه خاتمی پیدا کن

زنهار ز غم دمی جدائی نکنی … با غیر تجرد آشنائی نکنی
منت ز کلاه و کفش گردون نکشی … زنهار که این پا سر و پائی نکنی

ای برده گرو خوی تو از خوی شراب … از عکس رخ تو لاله رو کوی شراب
شکست ز بس دماغت از باده خوری … بیرون ناید هرگز ازو بوی شراب

تا گشت سر کوی بتان منزل من … حل گشت بمن عشق هر مشکل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که هست … پیمانه پر باده حسرت دل من

در بزم تو هر دل که قدح نوش شود … زود از پی وصل خویش بیهوش شود
روغن هر چند روشنی افزاید … بسیار چو شد چراغ خاموش بود

در عشق که قید نام و ننگی نیست … جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بس که نشسته هر ناوکش بر سر هم … در سینه ما جائی دل تنگی نیست

پیوسته خدای را اطاعت میکن … اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید … با نان جوین خود قناعت میکن

یارب تن فارغ و دل آگه ده … دستی ز گریبان امل کوته ده
یکباره جدم کن از قید همه … نزدیک خود از راه که دانی ره ده

از لذت درد آنکه دوائی دارد … کی چشم بلطف مومیائی دارد
شرمش بادا ز نیک ناسوری … زخمی که بمرهم آشنائی دارد

ما را در عشق همدمی جز غم نیست … در سینه تنگ ما نفس محرم نیست
گر زلف تو با خطت بهم پیوستند … اسباب جنون بهر دل ما کم نیست

در عشق تو سرگشته شمشیر شوم … بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پائی بدرد … تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

در مدرسها درس غلط فهمیدم … از معنیها لفظ فقط فهمیدم

در دعوی عین ما که خواهد خندید　　هر سطری را ز یک نقطه فهمیدم

ای بحر رخت کشوده از دیده سرشک　　خون گشته ز رشک لب لعل تو در رشک
زلفت ظلمات و عارضت آب حیات　　چشمت آهو خال رخت نافه مشک

آنم که ز من ناله فلک پیما شد　　دوزخ ز شرار سینه ام پیدا شد
از چشم ترم قطره اشکی شب هجر　　بر خاک افتاده نام او دریا شد

در کعبه وصل تو صد مرحله داشت　　از دوری راه پای سعی آبله داشت
لب بستیم لب از شکایتش چون دیدیم　　گردست جفاش غریبم صد گله داشت

تا روح تو در خلد برین مسکن زد　　غم آمد و جان در دل من دودن کرد
از ناخن ماه نو فلک سینه خویش　　در ماتم تو لباس پرویزن کرد

گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد　　کار همه کس مشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی بصد نوح　　مانند حباب سرنگون خواهد شد

شوخی از ناز زهر خندی میزد　　تیری بر جان مستمندی میزد
چشمش هر چند آشتی میطلبید　　ابروش تغافل بلندی میزد

میگویم و دیده غفلت از دارم　　می نالم و نشنود آواز م
دیریست که زندانی دشت غمم　　عمریست که صد قفس پروازم

هرچند که سر بسر گناه آوردیم　　در سایه رحمت پناه آوردیم
در حشر باميد زلال کرمت　　چون نامه خود روی سیاه آوردیم

از من شب هجر او مپرسید حساب　　در پای غمم کدام آرام چه خواب
در دل بود آرام حبابی هر موج　　در دیده خیال آب نقشی بر آب

لب ریز محبت است غوغای دلم　　نومیدی عشقت تمنای دلم
هر گام شهید جلوه در خاکست　　صحرای قیامتست صحرای دلم

غافل قدمی گذاشتم از خود بیش　　دیدم که ندارم خبری از کم و بیش
پنداشت دلم که روز بینی دارد　　آئینه کان بر توی داشت بخویش

آگاهی چیست سر دنیا کردن — در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان — از سرمه سایه دیده بینا کردن

از فیض خیالت چمن سینه شکفت — از دیدن رویت گل آیینه شکفت
چون صبح لب از خنده بجاوید ببست — هر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت

میساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا — با تو به چمن داشت نمک جنگ هوا
منزلگه ابرم چو غزالم خوانی — در شیشه پری کرده ز نیرنگ هوا

دیروز در آماجگه تیر نهاد — از داب تیر و کمان داد دلیری بنیاد
هر تیر که بر نشانه زد از سر شوق — خم گشت کمان و بوسه بر دستش میداد

در دست تو چون جلوه کند تیر و کمان — مژگان دوری بچشم خصم از مژگان
یکراست کسی ندیده در زیر سپهر — جز تیر تو کوست دشمن کمان

از هر نظری بوالهبی در پیش است — از هر نفسی تیره شبی در پیش است
از هر قدمی بادیه در پیش است — ما غافل و راه عجبی در پیش است

آن دیدن را که با تجلی کار است — گر گل به نظر جلوه گر آید خار است
در بزم تو ام حجاب تنها بس نیست — هر پرتو شمع سایه دیوار است

در دهر بغیر از دل دانا تو چیست — سرمایه بحر و گنج دریا تو چیست
گر بازی بخت گنجها می بخشی — اول ز حباب دست دریا تو چیست

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است — دل را همه جا یاد تو خضر راه است
از روز شبم وصل تو خاطر خواه است — خورشید گواه است سحر آگاه است

در دیده از دل حسرت میگیرم — دوری چه شد آنکه در برت میگیرم
عکس تو بمن رو کند از جذبه عشق — آیینه اگر برابرت میگیرم

خواهی نشوی بچنگ هر غله اسیر — صیاد ملال را مگردی نخجیر
مانند کمان بگوشه سر می بر — از خانه قدم منه به بیرون چون تیر

ای دل در بند عشق بازی تا کی — وی خون شده لاف بی نیازی تا کی

بودن به دریغ تیر ملامت تا چند / بیچاره بخون خویشتن بازی تا کی

ای سوخته عشق تو جان آتش / وی گرم ز شکوه ات زبان آتش
هرکس که بدید خال بر روی تو گفت / هندوست نشسته شب میان آتش

افغان که ز دل برای سوز آوردیم / نه ناوک سینه سوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر / روزی بشب و شبی بروز آوردیم

مخموری کذاف می باید بود / لبریز شکست لاف می باید بود
چون آب که در لعل و سفالست عزیز / با هر بد و نیک صاف می باید بود

قومی که سرور است مناجات همه / از عکس همه هست میرات همه
چون نقطه تجست مباحات همه / برهان عدم دلیل اثبات همه

بلبل می بیند بباغ گردیدن تو / از دل سازد جلال گنجیدن تو
گردید ز بسکه محو خندیدن تو / آئینه نمک زار شد از دیدن تو

اشکم شده کاروان این کهنه رباط / یا جوهری چیده بوبرانه بساط
می بلبل شاخ جنت که از شوق بهار / در بیضه شیشه میزند فال نشاط

گفتم بخوان شاعری صبح دو چار / هر نکته ز رنگینی طبعش گلزار
خندید چو پرسیدم از و شهر و دیار / گفتم که تخلص شما گفت بهار

ای باده کشان مژده که باز آمد عید / در گلشن امیدی گل عیش دمید
شد وقت که در مجلس مستان تا صبح / صد طعنه بخورشید زند جام نبید

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب / یکنام ز اسمای تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد / نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی چه باشد یکنام حق آمد غفار / یعنی که بمجرمان عاصی نام آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی / پس عفو همیشه می نشستی بیکار

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن / وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخسارے / گردیده چراغ دیده ما روشن

قزوین که بود گرد و غبارش سرگین   پیوسته کنند تا نثارش سرگین
چون گوز بپاگاه دهد فردینی   میسوزند چو شمع بر مزارش سرگین

دل را غفلت زینت کاشانه   بی سبزه و گل باغ و بهار افسانه
دامی بی صید و پوستی بی مغز است   صحرا که ندارد نمک دیوانه

صد شکر که دل از می بی باک گذشت   از می چه زانکه رو چه از تاک گذشت
بی منت ناخدا بتوفیق خدای   بی کشتی ازین بحر خطرناک گذشت

گردن بصفا دبی خبری باید   گردیده با آئینه نظری باید
گر آه اگر ناله اثری باید   هر شور ترا شور دگری باید

آئینه پرست سایه آن کویم   دیوانه آن شعبده ابرویم
فارغ ز دوائی هر دو عالم شده ام   تا درد تو گشته است هم پهلویم

هر ناله که میکنی نوائی داری   هر جا که راه بجائی داری
خضر خودی و راه بجائی داری   از حق مگذر عجب خدائی داری

پیوسته ز خفقان جگرم میسوزد   آتش بدرون چو مجمرم میسوزد
از کثرت اشک همچو قلیان همه روز   در آبم و آتش بسرم میسوزد

شاها بپا شد از خطر ایمن سوئت   توفیق رفیق باد و جا کر ظفرت
اقبال روان همچو غلامان در پیش   دعای دولت چو من دون برابرت

صاحب دردی بجان دردم برسد   دلسوخته با آه سردم برسد
آوازه چنان شدم که در راه طلب   گمنامی من بگرد گردم نرسد

جبرئیل که برگزیده لطف خداست   بابل صفت از مدح علی نغمه سراست
دانی ز چه روی همه وقت که مدح ناس   یعنی که چهار یار همکاسه ماست

از بس که دلم ز آتش هجران سوزد   سررشته کفر و دین و ایمان سوزد
میسوزم و حال من بکس روشن نیست   چون شمع که در مجلس کوران سوزد

از ماست که چشم بینائی سیر است   بینائی را غبار رها اکسیر است
یکلحظه نبوده ام بی قید جنون   روز و شب یاد و حلقه زنجیر است

مجلس ز می دو ساله کرد روشن
چشم طرب از پیاله کرد روشن
پژمرده بود گل قدح می ناب
لذ آب چراغ لاله کرد روشن

در وادی غربت که بمن زندانیست
هر خار بیابان مژهٔ گریانیست
هر موج سراب زنده رود نظریست
هم نقش و هم سواد شهر ستانیست

شب کز خدمت کاینه فر روشن بود
شب بود بدیگران و روز من بود
از پرتو خورشید وصالت تا صبح
مهتاب غبار خاطر روزن بود

ای درد چو بید رز حالم غافل
برگردن او چه بستهٔ مهر ز دل
بر سر دهمت جا اگر انصاف دهی
در گردن حق که دید دست باطل

شوخی که نظر ز آشنائی پوشد
از سر تا پا حسن خدائی پوشد
از خون که رنگ کربلا خواهد ریخت
شد مست قبای کربلائی پوشد

باغ ارمست صفحهٔ خوش رقمت
خیل آهو ختن ریاحین حشمت
چون نامه نوخطان نمک بارد
از مصرع موزون دوات و قلمت

شد وقت که میکشی دگر پیشه کنم
دل را فارغ ز ننگ اندیشه کنم
ساقی خوشم ز زاهد در جوش آمد
بر خیز که خون توبه در شیشه کنم

دارم جانی ناوکی را هدفی
در سینه دیا هر بلا را صدفی
چشمی روشن گریه باب آموزی
آهی که بود زد آسمان را طلفی

از گریه بسینه ام نفس میسوزد
بر ناله من دل جرس میسوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر
کز شعله آه من قفس میسوزد

چون ماری ازان چشم فسونساز کنم
می زیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقتی که از نگاه کرم ساقی
چون نشه ببال باده پرواز کنم

ای تیش بر دل زن فلک شعبده نواز
وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جورت چو ازل در انجام
ای نوبت مهرت چو ابد دور دراز

کفتم گل سودائی که خواهد گردید
آهم صف غمهائی که خواهد گردید
در رشته کشتم گوهر اشک مژگان
تسبیح تمنائی که خواهد گردید

در هجر زبس که چشم من میگرید | هر کس بنیم در انجمن میگرید
خورشید زبس دل بمن میسوزد | افلاک بحال زار من میگرید

امشب عیسی بمدعا خواهد کرد | لب با لب ساغر آشنا خواهد کرد
فردا که بروز حشر بندای زاهد | کی دامنت از دست رها خواهم

من کیستم آسوده فارغ بالی | نه فکر غمی نه خاطر خوشحالی
سودازده بیهوده گردی فردی | سرگشته بیدبای پریشان حالی

زخم زمانه‌ای نمک میسوزد | بر ناله من دل فلک میسوزد
بر لیسه تیره تهر افتد آتش | اینست که آه من فلک میسوزد

ای شب هجر اضطراب تو چه شد | ای جان خبر حال خراب تو چه شد
امشب که شراب عشرتم خون دست | ای لخت جگر بگو کباب تو چه شد

که طعنه زنی که سخت گمراهی تو | گاهی گوئی ز حق نه آگاهی تو
من دانم و جرم سجده رحمت او | ناصح از جان من چه میخواهی تو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بوقت نماز عصر خط فقیر ضعیف
نحیف داملا الصمد جان محمد بلد بهار (کذا)

[illegible]